

۵
سمویل جانسون

ترجمه مخترانی
جناب سرریدر بولارد

سفیر کسیر انجلیس

در

دانشگاه تهران

دوم نوا مبر ۱۹۴۳

شورای فرهنگی بریتانیا

تهران

SAMUEL JOHNSON

A Public Lecture given by

H. E. SIR READER W. BULLARD, K. C. B., K. C. M. G., C. I. E.,

British Ambassador in Teheran

at the

UNIVERSITY OF TEHERAN

2nd November, 1943.

British Council
Teheran

Karakoram Mountains

1850

g. 1.1.

٩٩٥١٤٦٢

٩٥١٤٢٢

٩٥١٤٢٢

این نشریه دومین رساله مختصری است که از سخنرانی‌هایی که انجمن فرهنگی وسایل ایراد آنرا فراهم ساخته است منتشر میشود.

روز دوم نوامبر ۱۹۴۳ جناب سرریدر بولارد سفیر انگلستان در تهران در تالار دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی سخنرانی تحت عنوان «زندگانی سموئل جانسون» ایراد کردند. جناب آقای دکتر علی اکبر سیاسی رئیس دانشگاه سخنران محترم را بحضار معرفی کردند و پس از پایان نطق در تشکری که از ایشان بزبان انگلیسی بعمل آوردند اظهار داشتند: این نخستین باری نیست که ما این خوشوقتی را داشته ایم که از سخنرانان نامدار کشورهای بیگانه در این تالار دعوت بعمل آوردیم. چنانکه بسیاری از حضار بیاد دارند دانشمندانی مانند پرفسور پوپ از امریکا و پرفسور بولوسکی از روسیه شوروی و اخیراً پرفسور ایفراواتزا از انگلستان در همین تالار بایراد سخنرانیهای بسیار جالب توجه پرداختند. اما امروز نخستین بار است که یک نفر دیپلومات بما فرصت استماع سخنرانی خویشرا بخشیده است. البته شخصیت دیپلومات و اهمیت موضوع سخنرانی ایشان در یاد ما خواهد ماند و در تاریخ سخنرانیهای عمومی دانشگاه فصل مهمی را احراز خواهد کرد.

ناشر این رساله با آقای دکتر لطفعلی صورنگر استاد دانشگاه و رئیس دبیرستان البرز که ترجمه متن این سخنرانی را از انگلیسی بفارسی تعهد فرموده‌اند تشکرات خود را تقدیم میدارد.

سموئل جانسون

سموئل جانسون نویسنده ای مشهور بود و از همین نظر ممکن است تصور برود که در این سخنرانی در باره آثار ادبی وی گفتگو خواهد شد، اما نیت من جز این است و اگر از من خواسته بودند که در باب ادبیات انگلیسی وسائل ایراد يك جلسه سخنرانی را فراهم کنم شاید نویسنده دیگری را انتخاب میکردم و بطور قطع دیگری جز خودم را برای ایراد آن توصیه مینمودم. اینست که برای ذکر آثار جانسون بصرف چند دقیقه مختصر اکتفا کرده و باصل موضوع خویش خواهم پرداخت.

جانسون در دوره زندگانی خویش بمناسبت مقالات کوتاهی که می نگاشت و کتابی که راجع بزندگانی شعرای انگلیس تألیف نمود و سفر نامه بسیار دلکشی که راجع بجزائر باختری انگلستان برشته تخریر در آورد و داستان فلسفی موسوم به «راسلاس» در ادبیات انگلیس برای خویش مقامی خالد بدست آورده است.

داستان فلسفی «راسلاس» وی بیش از چهل صفحه نیست، اما در آن اثر كوچك حكمت و دانش بیشتر از آنچه در كتب بزرگ و مفصل و باداعیه یافت میشود نهفته است. حکایت این کتاب بسیار ساده و وقایعی که در آن ذکر میشود بی اهمیت است، زیرا حکایت یکی از شاهزادگان حبشه موسوم به راسلاس است که در جلگه کوچکی که کسی بر آن واقف نیست بابرادران و خواهران خویش زندگی میکند و از این جلگه كوچك

جز بلك طريق بيرون شدن نمکن نیست و همان راه را نیز بوسیله دروازه ای مسدود ساخته و بر آن پاسبانان بسیار گماشته اند چنانکه تا هنگام جلوس وی بر تخت سلطنت ویرا اجازه خروج نیست. برای آنکه بر ساکنین این سرزمین بد نگذرد همه گونه وسائل آسایش و سرگرمی و تفریح خاطر آنانرا فراهم ساخته اند، اما راسلاس آرزومند دیدار گیتی است و از همین روی با خواهر دلبد خویش و یک نفر بیگانه که (ایملاک) نام دارد از آن ناحیه فرار میکنند و هر سه بسیاحت جهان و سیر آفاق و انفس همت کرده بمطالعه و اندیشه درآمال و آرزوهای نوع انسانی و خود بینی آدمی میپردازند.

مسائلی که مورد گفتگوی آنان است همان مشکلاتی است که در هر نسل مواجه با آدمی است و در هر دوره ای نوع بشر برای بدست آوردن جواب آن کوشش فراوان کرده است، زیرا میخواهند بدانند طرز رفتار والدین با فرزندان خود چیست و زن و شوی باید باهم چگونه روزگار ببرند و کدام طرز مملکت داری و سیاست شایسته تر است و برای وصول به سعادت و آسایش باید کدام راه را پیش گرفت؟

در این داستان مختصر کمتر با آنچه معمولاً نسبت با آثار جانسون گفته میشود - و از همان نظر اشتباهاً تصور میکنند که کارهای وی را از لطف و روانی انداخته - روبرو میشویم، زیرا میگویند سبك نگارش جانسون سنگین است و کلمات مهجور و پرطمطراق و هیمنه و ناروا را بجای کلمات ساده و روان بر میگزیند.

اینک بذکر دو قطعه مختصر از این داستان کوچک میپردازیم: قطعه نخستین سخن شاهزاده خانم است که در پاسخ برادر خویش راجع بطرز رفتار والدین با فرزندان خود بزبان آورده است. در بخش نخست

این قطعه مختصر جانسون صنایع معنوی کلام را از تضاد و مراعات نظیر منشیانه بکار میبرد و در بخش دوم يك نوع سادگی و روانی مخصوص در کلامش هویدا است تا سخنش نماینده احساسات و تأثرات گوینده باشد.

وی میگوید :

« میان والدین کمتر کسانی یافت میشوند که سر مشقی را که بفرزندان در ادب و رفتار خویش میدهند با راه و رسم زندگانی خود منطبق کنند و آنرا با مقتضیات سنی سازگار سازند . پیران همواره معتقد بحسن تدبیر و پیشرفت تدریجی امورند و جوانان میخواهند هر گری را با هوش و نیروی جوانی و شتاب بکشایند . پیر به ثروت و دارائی کسان توجه دارد، جوان به تقوی و ملکات فاضله کوشش میکند . پیر بنده حزم و احتیاط است و جوان خویشتن را تسلیم بخت و تصادف و جوانمردی میکند .

« جوان چون خود نسبت بکسی نیت سوء ندارد در هیچکس نیز نسبت بخویش سوء نیت نمی بیند و از همین روی با صراحت و صداقت بکار میپردازد و پیر چون در زندگانی خویش از تزویر و دغل دیگران رنجها برده نسبت بهممه بدگمان است و خود نیز بمزوری و فریب دادن دیگران تمایل پیدا میکند . پیر به تهور و جسارت جوان باخشم نگاه میکند و جوان به تدبیر اندیشی پیر بچشم حقارت مینگرد . از این روی هر چه بر عمر پدر و فرزند میافزاید در عشق و شیفتگی آنان نسبت بیکدیگر کاستی پدیدار میشود و اگر کسانی که طبیعت آنان را بیکدیگر پیوند داده است اینطور مایه شکنجه و آزار هم باشند پس اشفاق و غمخواری و تسلی را باید در کجا جستجو نمود ؟ .

قطعه دوم از خمیر مایه دیگری است . در اینجا یکی ازدختران ملازم دختر شاه را یکی از قبائل غارتگر اطراف باسیری برده اند و حاکم آن ناحیه پس از شنیدن شکایت آنها به استخلاص وی وعده میدهد اما چنانکه در داستان میخوانیم :

دیری نگذشت که دریافتند که از طرف زمامداران امور قدمی در انجام دادن این مهم برداشته نخواهد شد ، زیرا چون حکمرانان را عادت اینست که بیش از آن حد که توانائی مجازات دارند اخبار جنایات را میشوند و بیش از آنقدر که قدرت بر اصلاح دارند از سوء اعمال بآنها شکایت میرسد ناگزیر برای آسایش خیال همه شکایتی را بطاق نیسان می نهند و همینکه داد خواه از محضر آنان بیرون رفت موضوع تظلم را فراموش میکنند .

پس از ذکر این نمونه مختصر از نیروی ادبی جانسون اینک باید از مقام ادبی وی گذشته و درباره مقام شخصی وی اطالۀ کلام داد : پیش از همه چیز باید گفت که جانسون مردی قابل توجه و دارای شخصیتی ممتاز بود یعنی چنانکه در میان انگلیسها مصطلح است اخلاقی مخصوص بخویش داشت و خوشبختانه موضوع یکی از بهترین تراجم احوال در زبان انگلیسی قرار گرفت و بازول^۱ نویسنده معروف کتاب شرح زندگانی ویرایشگارش . روزیکه پروفیسور ایفراونز در باب خواص بارز ادبیات انگلیس

۱ - جیمز بازول (۱۷۴۰-۱۷۹۵) یکی از نویسندگان مشهور انگلستان و مؤلف کتاب شرح حال جانسون است . این کتاب با نثری بسیار فصیح و روان نگاشته شده و گذشته از آنکه یکی از بزرگترین شخصیت های قرن هیجدهم را استادانه توصیف میکند از لحاظ ادبی صرف نیز از امهات کتب مشهور انگلیسی بشمار است .

سخنرانی میکرد میل بانفرد را جزو آن خصوصیات شمرده و برای مثال داستان «زن باث» که خامه چوسر^۱ ویرا مجسم ساخته است ذکر کرد. جانسون نیز يك فرد بتمام معنی بارز و مشخص انگلیسی است و از همین نظر سزاوار شناسائی است. نمیکویم تمام خصال وی پسندیده و سزاوار ستایش بود اما نسبت بمردان بزرگ همه آرزو مند آیند که او را چنانکه بوده و بشناسند و تصویر کامل ویرا در برابر نظر مجسم بدارند نه آنکه نسبت به بعضی اعمال وی قضاوت نمایند.

من جانسون را از حیث شخصیت مخصوص و بارز وی با بزرگترین شخصیت ادبیات انگلیسی یعنی با فالستاف^۲ هم ترازو میشناسم. اگر ممکن بود که من فالستاف را دیدار کنم حتم ندارم که ما دونفر از معاشرت یکدیگر مسرتی پیدا میکردیم؛ زیرا در عادات و سلیقه ما تفاوت های آشکاری موجود است؛ با اینهمه از همان نخستین بار که خامه شکسپیر ترسیم این مرد را آغاز میکند تا امروز که «بانو کویکلی» باهیجانی که خوانندگان شکسپیر در آن شریکند خبر مرگ این گناه کار کهن سال را میدهد هر چه بر دلب وی گذشته و هرکاری که بدان دست زده است مایه تفریح خاطر و مسحور ساختن من است. جانسون نیز چنین است و نسبت بوی نیز برای من همان احساسات پدید میآید.

۱ - جفری چوسر (۱۳۴۰-۱۴۰۰) نخستین سخن سرای نامدار انگلستان بشمار است که منظومات بسیار پرداخته و «داستانهای کنتربوری» وی با همه قدمتی که دارد از شاهکارهای نظم انگلیسی است.

۲ - سرجان فالستاف - ظریفی است که خامه شکسپیر بوجود آورده و در درام هنری چهارم و طرب نامه «زنان سبك سرویند زور» رل بسیار مهم و دلکشی را عهده دار است

جانسون در هفتاد و پنج سالگی و یکی دو سه سال پیش از انقلاب فرانسه بدرود حیات گفت. از همین نظر زندگانی وی با سه ربع قرن هجدهم ارتباط دارد، وی در یکی از شهرهای کوچک انگلستان یعنی در لیچ فیلد که پدرش در آنجا دکان کتابفروشی داشت تولد یافت. خانواده وی بسیار مسنن بود و از همین تر در سن شانزده سالگی کار تعلیم و درس وی ناگزیر مختل ماند. جانسون مدت دو سال پس از آن را بتصور خود به بطالت گذرانید اما در این مدت بکتابخانه پدر دسترس داشت و از این فرصت بمطالعه چنان استفاده کرد که وقتی در هیجده سالگی بدانشگاه اکسفرد وارد شد استادش ویرا بیشتر از همه داوطلبان دیگر برای فرا گرفتن دانش مجهز یافت.

امادوره تحصیلات وی در دانشگاه اکسفرد بپایان نرسید و بناخذ کواهی نامه موفق نگشت زیرا فقر مادی وی مانع از ادامه تحصیلاتش بود، حتی در دوره دانشجویی نیز نمیتوانست از نظر فقری که داشت بعد کمال از آن حوزه علمی فایده برگیرد، چنانکه یکبار مدتی از حاضر شدن در مجلس درس خود داری کرد زیرا کفشش سوراخ شده و پنجه‌های وی نمایان بود. مدتی بعنوان دستیار در یکی از دبیرستانهای کوچک به تعلیم خردسالان پرداخت و در آنجا چنانکه خود میگوید زندگانی وی مانند نوای شباهنگ يك نواخت وبدون تغییر و تنوع میگذشت. پس از آن به «برمینگام» رفت و شغل تصحیح کتب را برای یکی از ناشرین کتب قبول کرد ولی از سن بیست و هشت سالگی بلندن رفته و در آن شهر بزرگ تا پایان عمر رحل اقامت افکند.

جانسون با رفیقی جوان تر از خود از اهالی شهر لیچ فیلد بنام داوید گریك^۱ بلندن رفتند. این دونفر بدان سر بودند که به نیروی لیاقت خویش در جهان کسب شهرت و نام کنند و حق این است که هر دو بمقصد خویش نائل گشتند. چنانکه گریك بزرگترین بازیگران زمان خویش شد و جانسون چنانکه خواهیم دید کسب نام و شهرت کرد.

جانسون در لندن آن جهان روحانی را که آرزومندش بود بدست آورد و چنان شد که بلندن شیفتگی مخصوص پیدا کرد. روزی بازول از وی پرسید که آیا ممکن نیست شخص از طول توقف در لندن خسته و ملول گردد. جانسون پاسخ داد «چنین نیست و هرگز کسی را که از ذوق بهره مند باشد نخواهی یافت که بطیب خاطر مایل به ترك لندن باشد. نه ای سرور من، کسی که از شهرلندن خسته شود از زندگانی خسته شده است زیرا در این شهر آنچه از حیات و زندگی بخواهی یافت میشود.»

جانسون در زمان توقف در شهر بیرمنگام با زنی که سنش دو برابر وی بود ازدواج کرد کسی در این زن چیزی که مایه دل بستگی و زیبایی باشد نمیدید، با وصف این جانسون با وی با احترام و علاقه بسیار رفتار میکرد و درجه اندوه وی در هنگام مرگ آن زن که پس از شانزده سال پیش آمد نه تنها از مکاتبات وی آشکار است بلکه دریادداشت خصوصی خویش که برای مطالعه دیگران نگاشته شده هویدا است.

زوجه وی سرمایه مختصری داشت اما این دارائی اندك كفاف

۱ - داوید گریك (۱۷۱۷-۱۷۷۹) از بازیگران معروف انگلیس است که در قرن هجدهم درامهای شکسپیر را بازی کرده و خود مدیریت تماشخانه های مهم را داشته و چند نمایشنامه نیز نگاشته است.

دست تنگی جانسون را که سالها بدان دچار بود نمیداد. تنها روزی که جانسون بسن پنجاه و سه سالگی رسید دولت در باره وی وظیفه ای مقرر کرد و بمستمندی وی پایان داد، هرچند که در آن روزگار جانسون برای خویش معرفیتی پیدا کرده بود و نخست بواسطه مقالات کونا کونی که نگاشته بود و پس از آن بوسیله کتاب معروف خود یعنی «فرهنگ زبان انگلیسی» که در سال ۱۷۳۵ انتشار داد مشهور بود.

امروز که دوست سال از هنگام انتشار این فرهنگ گذشته ممکن است که خبره های فن معایب بزرگ در آن بیابند. بعضی از اشتقاقات کلمات، حتی اگر آنها را بمیزان صرف و نحو آن روزگار بمقام سنجش در آورند، نارسا و ضعیف است. از آن گذشته جانسون در توضیح اصطلاحات فنی بخطامیرفت چنانکه کلمه ای را که برای قسمت موخر سفینه استعمال میشود با کلمه دیگر که بقسمت مقدم آن اطلاق میگردد دارای يك معنی میدانست. اما سخن در این است که در آن روزگار همه کس تصور میکرد که زبان انگلیسی بدرجه کمال خویش رسیده و اگر کلمات مهجور و ناراوا از آن خارج کنند میتوان به آن قطعیت بخشید و دامنه استعمال هر کلمه را محدود و معین ساخت. یکی از کلماتی را که جانسون نپذیرفت و از فرهنگ خویش خارج ساخت کلمه «سیویلیزاسیون» یا «تمدن» بود که بر خلاف امر جانسون از میان نرفت و امروز جزو کلمات ضروری و لازم زبان شده است. جانسون کلمه دیگر را از همان ریشه انتخاب کرد که «مدنیت» معنی میدهد، هرچند که مفهومی دیگر نیز دارد و بمعنی «ادب و قاعده دانی» یعنی آن طرز رفتار که از مردم متمدن انتظار میرود نیز استعمال میشود. بالجمله جانسون در این فرهنگ تحت تأثیر عقاید

شخصی و سیاسی خویش قرار گرفته بود و در تفسیر بعضی کلمات از اعمال نظرات شخصی خود داری نداشت. اما برای آنکه اصول انصاف را نسبت بوی رعایت کرده باشیم باید گفت که جانسون نسبت بخودش نیز از شوخی و مطایبه فرو گزار نبود چنانکه در تفسیر کلمه «فرهنگ نویس» مینگارد: «فرهنگ نویس کسی است که کارش جمع آوری و تفسیر لغات میباشد و رنجبری بی آزار است».

با اینهمه تدوین این کتاب لغت که يك تنه انجام داد کاری بسیار مهم و شایسته تحسین بود زیرا جانسون همه کلمات را شخصاً تفسیر میکرد و اشکال این مهم وقتی پدیدار میشود که هریک از شما ها بخواهید کلمات عادی و معمولی مانند، میز، کتاب، جهان و تاریکی و امثال آن را معنی کنید. از این گذشته جانسون در نتیجه مطالعات مفصل شخصی خویش برای کلمات مهمتر شواهد و امثالی از عبارات قدما بر گزیده و در این فرهنگ بکار برده است. وی همواره با مسرت خاطر بدوستان خویش میگفت که در فرانسه کار تدوین فرهنگ زبان فرانسه را بچهل تن از دانشمندان یعنی بکارمندان اکادمی وا گزار کردند و او يك تنه آن خدمت بغایت دشوار را انجام داد. باری فرهنگ جانسون مدتی بسیار دراز بعنوان سند قطعی زبان انگلیسی بشمار میرفت.

«تکری»^۱ از نویسندگان نامدار انگلستان در کتابی که موسوم به «بازار خود نمایی» راجع باوضاع این کشور پنجاه سال پس از تدوین

۱ - ویلیام میک بیت تکری (۱۸۱۱-۱۸۶۳) از افسانه نویسان بزرگ قرن نوزدهم انگلستان است که داستانهای بسیار نگاشته و باخامه توانای خویش اوضاع انگلستان را بواقعی روشن ساخته و شهرتی عالمگیر یافته است. داستان موسوم به «بازار خود نمایی» از نظر مجسم ساختن اشخاص و تشریح عواطف و خصال آنان بسیار معروف است.

این فرهنگ نوشته مینگارد که شاگردان آموزشگاه خصوصی «بانوینگر تون» که همه دوشیزگان بودند روزیکه هنگام فراغ از تحصیل آنان فرامیرسید هر يك يك جلد فرهنگ جانسون را بعنوان جائزه دریافت میداشتند. خوانندگان داستان البته بخاطر دارند که هنگامیکه «بکی شارپ» عروس داستان از مدرسه خارج میشود کتاب جائزه خویشرا از کالسکه بزمین پرتاب میکند و این عمل مایه دهشت و تعصب خواهر رئیس آموزشگاه میگردد. البته ممکن است ارتکاب این عمل را عیب تربیتی آن آموزشگاه دانست ولی آنچه مسلم است این است که «بکی شارپ» و دکتر جانسون از دو خمیر مایه مختلفند و در ذوق و مشرب تفاوتی آشکار دارند.

اینك باید دید مردیکه در این هنگام در جهان ادب و محافل بزرگان انگلستان شهرت و معروفیتی کسب کرده بود چگونه آدمی بوده است. از جانسون تصویری موجود است که در ایام صلح در تالار ملی آثار نقاشی شهرلندن آویزان است و در این اواخر آنرا بخارج محل مأمونی برده اند و تا پایان جنگ در همان نقطه محفوظ خواهد ماند. این تصویر که کار «سرجوشوارنیولدز»^۱ از رفقای جانسون است تصویر شبیه و قابل اعتمادی از اوست و وقتی بآن نگاه میکنید احساس مینمائید که جانسون باید چنین کسی بوده باشد. در این تصویر يك نوع سنگینی و صلابتی مشهود است، البته نه تنها از آن نظر که جانسون آدمی گران جثه و سنگین وزن بود بلکه از آن نظر که اثر وجود يك نیروی باطنی و يك نحو اعتماد بنفس در آن تصویر آشکار است.

۱ - سرجوشوارنیولدز ۱۷۲۳ - ۱۷۹۲ از بزرگترین نقاشان انگلستان و جزو مشاهیر صورنگران بشمار است تابلوهای بسیار مشهور وی امروز زینت موزه های بزرگ جهان است.

بهر تقدیر جانسون از حیث لطف منظر تفریفی نداشت، زیرا در اثر يك بیماری جلدی که در طفولیت بدان دچار گشته بود گونه های وی نا صاف و لکه دار گشته و يك چشم وی هم نابینا شده بود و همیشه بطرز بدی لباس میپوشید و طرز رفتارش در سر میز غذا ناپسندیده و مایه نفرت بود. شك نیست که چون در عمر خویش بارها سختی گرسنگی کشیده غذای لذیذ را دوست میداشت و در تناول افراط میکرد. وی مانند افراد اسکیمو میتواند مدت يك یا دوشبانه روز بدون غذا بسر برد و پس از آن بطعام حمله ور میشد و مانند مردم حریص ببلعیدن غذا میپرداخت و در این هنگام رگهای پشانی وی اماس کرده و گونه ها بر افروخته میگردد.

و بلکنز که در جرگه سیاسيون آنزمان وارد بود و جانسون نسبت بعقاید سیاسی وی نفرتی شدید داشت از همین نقطه ضعف جانسون استفاده کرده خود را مورد لطف وی قرار میداد: مثلاً میگفت - لطفاً اجازه فرمائید قدری از این روغن روی غذا شما بریزم ... قدری از این محتویات شکم مرغ تقدیم کنم؟ ... قدری از این نارنج روی غذا بریزید بد نیست، یا شاید آبلیمو داشته‌ها انگیز تر باشد؟ ... جانسون که بتدریج نرم میشد پاسخ میداد: « لطف میفرمائید، از الطاف شما بسیار متشکرم ».

جانسون عادات عجیب داشت و از جمله عاداتی در نهاد وی مخمر شده بود که در همه کودکان هست ولی بتدریج زائل میشود و آن این بود که وقتی از کوچه ای عبور میکرد میخواست به تمام ستونهای چوبی دست بزند و یا آنکه روی هر نقطه از سنگ فرش کوچه قدم بگذارد و اگر احیاناً پایش از روی سنگی رد میشد بر میگشت و این نقص را جبران

میکرد. وی مردی تنومند و نامرتب بود و گاهی حتی در مجالس دست هارا بشکل مخصوصی حرکت میداد مثل اینکه با دشمن نامرئی مواجه است و اتصالاً روی کرسی می جنبید. هر وقت جانسون شروع بجنبش میکرد معمولاً نشانه این بود که میخواهد صحبتی کند و نکته ای که بحثی را خاتمه بخشد بزبان آورد، یا حریفی را مغلوب کند یا سخنی شیرین بگوید که میهمانان را بخنده و شادمانی اندازد و آنانرا بتصدیق اظهارات خویش وادار سازد.

جانسون در میان همه هنرهائی که داشت در فن محاضره و گفتگو استاد بود و از نظر مطالعات مفصلی که کرده بود و حافظه بسیار عجیبی که داشت و قدرتی که در تنظیم و ترتیب افکار خویش بکار میبرد برای این هنر از همه جهة مجهز بود. شواهدی که از قدرت حافظه وی بما رسیده نشان میدهد که جانسون در این نیرو با ما کالی^۱ مورخ انگلیسی که هر چه خوانده بود بخاطر داشت همتراز و بوده است. جانسون يك بار كاغذی را که بیست و پنج سال پیش نوشته بود کلمه بکلمه برای بازول از حفظ خواند و وقتی بازول آنرا باصل مراسله مقابله کرد کاملاً مطابق یافت. وقتی جانسون و بازول باسکاتلند مسافرت کرده بودند و بازول از کتابخانه منزلی که در آن سکنی کرده بود ترجمه انگلیسی اشعار لاتینی «مارتیا»^۲

۱ - تامس باربینگ تن ماکالی (۱۸۰۰ - ۱۸۵۹) از مورخین و نشر نویسان مشهور و یکی از سیاسیون انگلستان است. کتاب مقالات وی از اهمیت کتب منوره است وی مؤلف تاریخ انگلستان است که از لحاظ روانی و لطف تمبیر و صحت قضاوت در غل و نتایج وقایع سرمشق مورخین میباشد.

۲ - مارتیال. یامارکوس و الریوس مارتیالیس در سال سی و هشت میلادی بدنیا آمده و در سال ۱۰۳ پس از میلاد در گذشته و از وی منظومه بسیار مفصل در درازده مجلد در باب مآثر رومیان قدیم بیادگار مانده و مدایح بسیار در باره امپراطوران روم مخصوصاً دی سین انشاد کرده است.

را بیرون کشیده هشت نه بیت آنرا که بنظرش بسیار خوب ترجمه شده بود خواند. جانسون آن قطعه را گرفته و بآن نظر انداخت و گفت - « نه، این ترجمه چندان خوب نیست زیرا اصل شعر چنین است » و اشعار مارتیال را از حافظه خواندن گرفت، آنگاه گفت - « در صورتیکه این مترجم آنها را اینطور بانگلیسی برگردانده است ». و آنگاه ترجمه را هم از حفظ و بدون مراجعه بکتاب بیت به بیت قرائت کرد.

علاقه روز افزون و مفرط جانسون بکتاب بهترین معرف همه شیفتگان کتاب است. بازول نقل میکند که وقتی در خانه ای بشام دعوت داشتند و جانسون کتابی را از کتابخانه آنجا برداشته و با ولع بسیار بمطالعه آن پرداخت و وقتی که سر میز غذا نشستند از آن کتاب دست برنداشته آنرا میان دستمال سفره پیچیده روی دامن خود نهاده بود که تا از صرف طعام فراغت یابد مجدداً بمطالعه آن مشغول گردد.

هر وقت جانسون تازه بخانه ای وارد میشد پیش از همه چیز بکتابخانه آنجا میرفت و با کمال عجله با همان يك چشم کم نور خویش به پشت جلد کتب مرور میکرد تا به بیند آیا کتابی در موضوعی تازه یا کتاب جدیدی در موضوعی قدیمی که خود نخوانده باشد پیدا میتواند کرد یا نه. جانسون توانائی آنرا داشت که بدون آنکه ظاهراً معلوم شود که بمطالعه دقیق کتابی پرداخته لب مطالب آنرا استخراج کند. روزی از وی در باب کتابی که تازه بچاپ رسیده بود و همه شیفته قرائت آن بودند پرسیدند که آیا آنرا خوانده است یا نه ؟

جانسون جوابداد. اجمالاً آنرا نگاه کرده ام - پرسش کننده گفت - عجب آن کتاب را از اول تا آخر مطالعه نکرده اید ؟

جانسون پاسخ داد: نه آقا. مگر شما کتاب ها را از اول تا آخر
میخوانید؟

بسیاری از مردم دانشمند و با حافظه در محاضرات خسته کننده
هستند ولی مطالعات و محفوظات جانسون وی را هرگز ثقیل نساخته
بود. اگر او را با یکی از اشخاص طربانه معروف شکسپیر موسوم
به « هرگونه بخواید » که درباره وی شکسپیر میگوید:

« در مغز وی که مانند تکه نانی که از توشه مسافرت دور و درازی زیاد
بماند خشک است، جاهانی یافت میشود که در آن خرده پاره های علوم و مشهودات
محفوظ است و این علوم گاهی از این محفظه ها باشکال عجیب نشر میکند. »

مقایسه کنیم می بینیم با جانسون بهیچ وجه شباهتی ندارد زیرا
درباره وی گفته اند. « شك نیست که بسیاری از مردم بقدروی یا شاید
بیش از وی کتاب مطالعه کرده اند اما کمتر کسی یافت میشود که مانند
او محفوظات خویش را باذوق سلیم و منطق صحیح سازگار ساخته باشد. »
مغز جانسون بمثابة تصفیه خانه ای بود که هر چه جانسون میخواند
در آن وارد میشد و آنجا از هر حشو و زوائدی مصفی گشته برای نگارش
یا مکالمه تازه و باطراوت مجدداً تراوش میکرد.

جانسون هیچ گاه فرصتی را که برای مکالمه بدست میآورد ضایع
نمیساخت و با هر کس از هر زی و حرفه ای که بود بسخن میپرداخت
و با کارگران در هنگام کار و پسری که در رودخانه تیمس کرجی میراند
و زنی که در کالسکه مسافری نشسته بود صحبت میکرد و از همه
کس باندازه دانش و آزمایش وی فایده ای بر میگرفت. جانسون آن
طبقه از انگلیسان را که عده آنها کم نیست و هر گاه بمحفلی وارد میشوند

بهم کشور های خود بچشم بیگانگان مینگرند و رورا از آنها بر گردانیده خارج را تماشا میکنند و مهر خموشی بر دهان میزنند سخت انتقاد میکرد. اما از طرف دیگر جانشون تنها با گفتگوی باشخص قناعت نداشت چنانکه روزی بازول در باب گزارش محفلی که جانشون بدان دعوت داشت از وی پرسش کرد فاباند چه سخنانی در آن جا طرح شده است. جانشون در جواب گفت - گفتگو بسیار بود ولی مختصره در میان نبود و موضوعی مورد مباحثه قرار نگرفت!

وی با آنکه از يك چشم نابینا و آن چشم دیگرش کم نور و ضعیف بود باز زنان زیبا و طناز را بیک نظر میشناخت چنانکه روزی باقتضای مقام گفت - «اگر در زندگانی هیچ تکلیفی بعهده من محول نبود و نسبت بآینده نگرانی نداشتم خوشتر داشتم که همه روز در کالسکه چاپاری پهلوی زنی زیبا به نشینم اما بدان شرط که این زن نکته سنج باشد و سخنان مرا دریافته خود چیزی بمطلب بیفزاید.» بدین کیفیت می بینیم که زیبایی تنها مورد توجه جانشون نبود بلکه نکته ای که در نظر وی شرط اصلی دلبری است همان شیرین سخنی و لطف گفتار بود. و یلکز چنانکه گفتیم نظر مرحمت آئی جانشون را بمناسبت تقدیم لذا ئذ اطعمه میتوانست بخود جلب کند ولی دل این مرد را وقتی بخویشتم جلب نمود که دانشمندی و هوشیاری و صاحب نظری خود را بجانشون نشان داده و آشکار ساخت که سخنش در هنگام محاصره دلپذیر میباشد. زنان زیبا نیز نظر جانشون را بخویش جلب میکردند ولی این توجه زود گذرنده و ناپایدار بود و تنها زنان هوشیار مانند «فنی برنی» داستان نویس مشهور بدوستی دائم و مستحکم وی مباحی میگشتند.

شك نیست که جانشون جز در هنگام بحث در اصول مهمه گاهی تنها برای مغلوب ساختن حریف و از آن نظر که مطلبی را برای مستمعین جالب توجه ساخته باشد بمباحثه میپرداخت. چنانکه مثلاً میگفت: اما در موضوع بازی ورق وفوائد و مضار آن . . .» در این هنگام گریک یا یکی از حضار مجلس بطور نجوی بیکدیگر میفهماندند که جانشون این جمله کلی را بزبان آورده است تا در ضمن فکر کند و به بیند باید کدام طرف قضیه را بگیرد و خود را طرفدار بازی ورق نشان دهد یا مخالف آن. جانشون برای صحبت های دلنشین دستوری مخصوص و نسخه ای شگفت بدست داده است. وی رعایت چهار شرط اساسی را در صحبت ضروری میداند: نخست علم و اطلاع گوینده و آگاهی بتمام مواد مورد صحبت است، دوم احاطه سخنگو بر الفاظ و تعبیرات است. سوم ذوق سلیم است تا مطالب را بشکلی دلپذیر و غیر معمولی ترتیب و تنظیم بخشد. چهارم حضور ذهن و سرعت انتقال و تصمیم قطعی بمغلوب نشدن و از میدان حریف در نرفتن است. البته انجام دادن این دستور بغایت دشوار است ولی جانشون در خود همه این شرائط را جمع کرده بود و از اینها گذشته هنرهائی دیگر مخصوص خویش داشت که ویرا از دیگر سخنوران ممتاز میداخت زیرا طبعی شوخ و ظریف و ذوقی طبیعت پسند داشت و قوه تشخیص و قضاوت وی بسرحد کمال بود.

جانشون خویشتن را معاشرت طلب میخواند و همواره میل داشت روزگارش در مصاحبت با آشنایان بگذرد و بحساب آژمان با همه طبقه مردمی حشر و آمیزش داشت و با همه مأنوس بود. وی و چند نفر دیگر

از دانشمندان خوش صحبت دیگر محفلی را تشکیل دادند که چندی بعد بنام انجمن ادبی معروف گشت و گلدسمیت^۱ شاعر و نویسنده و درام نویس معروف و رینولدز نقاش و بورك^۲ که از سیاسیون شهیر آن روزگار بشمار است و بسیاری از معاریف ادبای آن دوره بعضویت این انجمن در آمدند. روز خوش در نظر جانسون روزی بود که از چهار ساعت بعد ازظهر تا دو ساعت از نیمه شب گذشته در مصاحبت دوستان بسرآید. در میان دوستان همه ویرا در لطف بیان از خود برتر میشناختند اما خودجانسون تصدیق میکرد که در مجلسی که بورك حاضر باشد نمیتواند همه طلاقت بیان و هنرهای خویشرا چنانکه در خورتوانائی وی باشد بکار ببرد بازول نسبت بتأثیر کلام جانسون میگوید از آن دقیقه که جانسون بمحفلی وارد شده و بر کرسی می نشست همه در اطراف وی گرد میشدند و دور وی چند نفر پشت سر یکدیگر حلقه میزدند. برای تجسم يك چنین محفلی میتوان یکی از تالارهای بزرگ پذیرائی انگلستان را در آن دوره در نظر آورد که نور شمع های گوناگون در و دیوار تیره رنگ آن را روشن ساخته و برالبسه رنگارنگ زن و مرد که در آن ایام از

۱ - آلیور گلدسمیت (۱۷۲۸ - ۱۷۷۴) از شعرا و نماینده نویسان و داستان نگاران معروف انگلستان است و کتاب کشیش ویکفلید تألیف وی هنوز از کتب کلاسی و درسی بشمار میرود. از داستانهای منظوم وی داستان «دهکده متروک» بسیار معروف است و آنرا مقدمه ایجاد سبك رمانتیسزم در انگلستان میشمارند.

۲ - ادموند بورك (۱۸۲۹ - ۱۷۹۷ میلادی) از سیاسیون و نویسندگان و خطبای نامدار انگلستان است - کتبی که در تاریخ و فن انتقاد نگاشته بسیار معروف است و از نطقهای بسیار فصیح و عالمانه ای که در مجلس مبعوثان انگلستان در موضوعات مختلف ایراد کرده است هنرمندی نادر المثل وی در فن سخنرانی آشکار است.

یکدیگر پای کم نداشت نور میپاشد و مردمی از صاحب‌دل و ظریف و دانشمند و مخشتم در آنجا گرد آمده اند. در میان يك چنین جمعیتی از زن و مرد دکتر جانسون با آن تن سنگین و لباس نامرتب خویش وارد شده می‌نشیند و همه گراد گرد وی حلقه می‌زنند.

یکی از بهترین سرگرمی‌ها برای آدمی آنست که در عالم خیال بداند میل داشت در کدام يك از اوقات مهم روزگار زنده و ناظر وقایع باشد. حضور در محفل دکتر جانسون البته جزو حوادث بزرگ و مهم تاریخ نیست ولی بقول جانسون برای آدمی که از ذوق سلیم بی‌تصیب نباشد جای مسرت بود اگر در آن محفل حاضر بود و خود را بتدریج بصف اول آنکسان که دور جانسون دایره زده بودند رسانیده می‌توانست بزیارت این مرد نادره و گفتار دلپذیرش نایل آید.



جانسون دوستان بسیار داشت ولی معاندین وی نیز ناچیز نبودند و پس از مرگش عیب جویان متعدد نیز پیدا شدند. جانسون را متهم می‌کنند که از عقیده سیاسی خویش بخاطر وظیفه ای که در باره وی مقرر شد دست برداشت و آدمی متکبر بود و برای اینکه اطرافیان نسبت بوی چاپلوسی کنند حرص و ولعی داشت و بسیار گستاخ و بی‌حوصله بود و در هنگام گفتگو بدیگری مجال سخن نمیداد.

در این مورد باید گفت که روزی که جانسون تولد یافت از انقلاب سال ۱۶۸۸ که خانواده سلطنتی استوارت را از انگلستان طرد کرد بیش از بیست و یکسال نگذشته بود بنابراین عجیبی نیست که اگر جانسون مانند بسیاری از انگلیسهای هم‌زمان خویش با همدردی و طرفداری با پادشاه

مطرود انگلستان بار آید. اما باید گفت روزیکه برای جانسون مستمری برقرار شد سه ربع قرن از زمان آن انقلاب گذشته و دو انقلاب دیگر بطرفداری پادشاه مطرود بوجود آمده و بدون حصول نتیجه خاموش گشته بود و مردم مشاجرات گذشته را فراموش کرده و دوره جدید و طرز حکومت آنرا پذیرفته بودند و پس از آنکه دو ملکه که هیچ کدام فرزند نداشتند برانگلستان سلطنت کردند و دو پادشاه که نژادشان بیشتر آلمانی و کمتر انگلیسی بود بتخت نشسته و از میان رفتند پادشاهی جوان برتخت سلطنت جلوس کرده بود که در تربیت و احساسات کلام انگلیسی بود و نزد افراد کشور محبوبیتی فراوان داشت. ممکن است که دولت وقت خواسته باشد بوسیله برقراری مستمری احساسات جانسونرا نسبت بخود متمایل کند ولی شواهدی در دست است که این مستمری بدون هیچ قید و شرطی بوی داده شده است و اگر جانسون از سیاست غلط دولت نسبت بامریکا پشتیبانی کرده باشد بانهایت شدت از سیاست همین دولت در مسئله ایرلند انتقادها کرده است. بهر صورت چون قضیه مشکوک است من از این شك بنفع جانسون استفاده میکنم و میگویم خوب است کسانی نسبت بعقاید سیاسی وی انتقاد کنند که خود پنجاه و سه سال از عمرشان گذشته و تغییری در عقاید سیاسی آنها راه نیافته باشد.



میگویند جانسون آدمی متکبر بود و نسبت بطبقات عالیه احترامی مبالغه آمیز داشت. حق اینست که رعایت احترام بطبقات عالیه در آن ایام جزو امور اعتیادی و معمولی بود و جانسون که طرفدار جدی سیاست

« توری » یا صاحبان آب و زمین بود معتقد بود که برای استقرار حکومت اطاعت زیر دست نسبت بمافوق از ضروریات است . اما هیچ شاهدهی در دست نیست که بموجب آن بتوان گفت عقیده سیاسی جانسون هرگز تحت نفوذ نظر وی در اطاعت زیر دستان نسبت بطبقات بالاتر قرار گرفته است . برعکس بازول در حکایتی که از ملاقات جانسون با یکی از محتشان اسکاتلند که منصب فرمانروائی آن ناحیه را داشت نقل میکند خلاف این نظر آشکار میشود ، چنانکه مینویسد با آنکه دکتر جانسون مراتب احترام را بآن عالیجناب رعایت میکرد و این رفتارش از نظر اصلی مراعات احترام به بزرگان بود باز از مردانگی و قدر خویش چنانکه در خور نیرو و عظمت فهم وی بود ذره ای نکاست .

جانسون از نظر « غرور دفاعی » که داشت هرگز بدون اینکه از طرف بزرگان قبلاً از وی تقاضا و اصراری بشود بدیدار و مصاحبت آنان نمیرفت اما شك نیست که وقتی بزرگان بسراغ او میآمدند محظوظ میشد و اگر کسی ویرا نسبت باین مسرت مورد انتقاد قرار دهد تصور میکنم اگر حاضر بود بهمان زبان خود در پاسخ آنها میگفت : ای سرور من ، در نظر داشته باشید که هر يك از محتشان بزرگ حق انتخاب معاشرین و مصاحبین خویشرا دارد و میتواند با بزرگترین مردم این کشور صرف غذا کند ، و اگر چنین شخصی میل کند بامن بر سر يك خوان به نشیند که نه مقامی دارم و نه ثروتی که ویرا بجانب من بکشاند در آنصورت این مرد نسبت بمن يك نوع احترام و ادبی را رعایت کرده است که ناگزیر باید آنرا با موافقت و حسن قبول تلقی کنم .

در اثبات این نکته باید از گفته لورد چستر فیلد گواهی خواست .

لورد چستر فیلد يك سلسله نامه هائی كه پس از خودش بچاپ رسید بعنوان پسر خویش نگاشته و در این نامه ها اندرز هائی كه فرزند جوان را بكار آید برشته تحریر در آورده است . در یکی از این نامه ها كه ویرابه ترك و تبری از يك دسته عادات و رفتار ناپسند توصیه میکند بكنایه دكتر جانسون را مثال میآورد یعنی نامی از وی نمیرد . یکی از انتقادات لورد چستر فیلد نسبت بجانسون این است كه وی با همه كس یعنی آنانكه از حیث مقام از وی برتر بودند و آنها كه با وی همترازو و همدوش بشمار میآمدند و كمابیه در شأن و منزلت از او پست تر بودند یكنوع رفتار میکرد و در طرز برآمدش نسبت بانان تفاوتی نبود . بهر صورت خواه این عیب جوئی وارد باشد یا نه این نکته ثابت میشود كه جانسون هر عیبی داشت متكبر نبود .

جانسون از چاپلوسی و مزاج گوئی دیگران نسبت بخود بی میل نبود و در وجود وی تأثیر میکرد . اما چنانكه برناردشاو از زبان یکی از اشخاص نمایشنامه خود میگوید « همه مردم روزگار از چاپلوسی و مداهنه متأثرند » . شك نیست كه جانسون چاپلوسی های مبالغه آمیز را خوش نداشت چنانكه یكبار بانوئی ویرا بحد افراط بستود و پس از آنكه جانسون چندین نوبت ویرا از این مداهنه زنهار داد و وی دست از چاپلوسی بر نداشت چنین گفت : « ای بانوی ارجمند خوب است پیش از آنكه لب به تملق بگشائید پیش خود ارزش آن مداهنه را معلوم كنید . » وقتی یکی از سفرا كه چندان هنری نداشت و در مجالس و محافل کسی ویرا مورد توجه و اعتنا قرار نمیداد در ضمن صحبت اظهار داشت كه كتاب مقالات جانسون را كه بزبان ایتالیائی ترجمه شده بود خوانده و بسیار

پسندیده است . از این سخن خاطر جانسون شکفته گردید و از آن دم هر وقت کلمه ای بر دلب سفیر مزبور میگذشت دکتر جانسون میگفت . « جناب سفیر درست میفرمایند » . یا میگفت « چنانکه جناب سفیر فرمودند ... » . و آنگاه گفته کم اهمیت سفیر را شرح و بسط میداد و آنرا با شواهد و امثال فراوان می آراست تا آنجا که مطلب دلکش و قابل توجه میگردید .

حاضران مجلس این واقعه را فراموش نکردند و هر وقت کسی سخنی عادی و بی اهمیت بزبان میآورد بر سمیل شوخی و تعریض چنانکه جانسون نشنود میگفتند « جناب سفیر درست میفرمایند ! »

اما اگر کسی را که از شنیدن مدایح مردم نسبت بآثار خودش شادمان میشود و از اینکه می بیند دیگران سخنان ویرا تکیه کلام و زبانزد میکنند بمسرت میگرداید باید خود خواه شناخت پس باید گفت که این مرض مسری است که همه را خواه ناخواه دچار ساخته است . وقتی بازول بدیدار ولتر فرانسوی رفته بود و در ضمن صحبت حرف جانسون در میان آمد . ولتر که عقاید مذهبی جانسون و زهد ویرا نمی پسندید و از این جهة ویرا بچشم حقارت مینگریست در این هنگام جانسون را « سگ خرافات پرست » خواند . اما همینکه شنید که جانسون نیز مانند خودش در نوشته های خود بیادشاه پروس ناخته سخن سابق خویش را فراموش کرده جانسون را آدمی درست کار و متدین میخواند !

جواب تهمتی که بجانسون از نظر طرز معاشرت و اخلاق وی زده میشود و میگویند آدمی کج خلق و تحمل ناپذیر بوده است دشوار است : گاهی وقتی کسی با عقیده وی مخالفت میکرد جانسون مخالف را مخاطب قرار داده میگفت : « شما درست بکنه مطلب نرسیده اید » . یا میگفت جنابعالی

بزربان نادانان گفتگو میکنند « در این باب وقتی واقعه ای هولناک رخ داد و شرح آن اینکه یکی از مستمعین برای مخالفت گفتار جانسون سطری چند از نوشته های سابق ویرا که بر خلاف عقیده فعلی خویش نگاشته بود نقل کرد. جانسون برآشفته و رسم ادب را از کف داد و مخاطب را مست و فاقد شعور خواند.

با اینهمه بسا اوقات پس از آنکه جانسون بخشم آمده و حسن اخلاق را رعایت نکرده بود از حریف خویش خواهش میکرد که جامی بایکدیگر بنوشند و آن حادثه را فراموش کنند. گاهی هم از حریف خود معذرت میطلبید چنانکه روزی دست دوستی بسمت کسی که عقیده ویرا بشدت انتقاد کرده بود دراز کرده گفت « اجازه بدهید دست شما را بفشارم، شما در قدری صحبت از حد اعتدال تجاوز کرده و موجب خستگی شده بودید و من نیز از جاده ادب زیاد خارج شده بودم». اما پس از آنکه حریف آغاز مجامله کرده خواست بیان خویش را تادرجه ای تعدیل کرده باشد جانسون بوی گفت - «بیش از این در این باب صحبت نکنیم. من و شما با اختلاف عقیده ای که داشتیم مایه کدورت شدید خوب است دیگر بوسیله مبادله مجامله و تعارف مایه کسالت حاضران نشویم». من شخصاً علت بدخلقی و تندى جانسون را در هنگام مباحثه نفهمیده ام زیرا این سوء خلق آبی با طینت معاشرت پذیر و موانست طلب وی سازگار نمیاید و از همین روی وقتی شرح احوال ویرا برای یافتن علت این امر مطالعه کردم در این اندیشه بودم که شاید این نقص از نظر روانشناسی معلول جهت و سببی مخصوص باشد. همه میدانند که جانسون اغلب دچار يك نوع افسردگی خیالی میشد که ویرا بسرحد آن بیماری مغزی که مالیخولیا مینامند نزدیک میساخت. چون یکی

از معالجه‌ای که برای کودکان عصبانی و کج خلق تجویز میکنند این است که ویرا آزاد میگذارند تا هر هنر و قابلیت مخصوصی که در امری دارد پرورش داده و از این راه اعتماد بنفس پیدا کند میتوان گفت که جانسون نیز هر وقت هنر عیب خویش را در گفته‌گو ابراز میکرد میخواست خوب شدن را از این افسردگی خیالی یا خولیا که دچارش بود برهاند. در این ضمن ناگهان مانند اسکی بازی که در گزاره کردن يك سراشیب تند ناگهان بسنگی مواجه میشود یکه میخورد بدلیل یابیانی منطقی و مانعی دشوار بر میخورد و اعتماد بنفس وی آنّا دچار تزلزل میگشت این بود که دست و پای خود را گم کرده میخواست این مانعی را که جلوگیری آزادی فکر و آسایش وی گشته بهر وسیله که هست از جای بردارد.

شاید این راه عذری که از بد خلقی جانسون پیدا کرده ام حق وی نباشد زیرا جانسون بگواهی آثار خودش بکج خلقی خویش معترف نبود. در سال آخر زندگانی در صحبتی که با بازول میکرد از یکنفر از دوستان موسوم به بنت لانگتن تمجید و ستایش بسیار کرده و ضمناً اظهار داشت که در يك موقع فاقد حس قضاوت و تشخیص بوده است و چنین گفت: روزی که من بیمار بودم و لانگتن بعیادت من آمده بود از وی خواهش کردم اگر نقصی در من دیده است با کمال صمیمیت ابراز کند. وی صفحه کاغذی که روی آن چندین آیه از کتاب مقدس راجع به بردباری و فروتنی نگاشته بود از جیب خویش بیرون آورده بمن داد. وقتی از وی پرسیدم چه وقت من بر خلاف این اصول که اساس مسیحیت است رفتار کرده ام پاسخ مفصلی داد و خلاصه آن اینکه من گاهی در ضمن

صحبت با عقیده دیگران مخالفت کرده ام. از شما میپرسم بکسی که عقیده وی را رد میکنند چه ضرری میرسد؟
بازول گفت: تصور میکنم مقصود طرز رد کردن عقاید دیگران باشد یعنی با سختی و خشونت بمخالفت عقاید دیگران بپردازیم.
جانسون گفت: اگر چنین بشود از آنکه عقیده ای را رد کرده و آنکه عقیده ای بر آن کرده است کدام يك بیشتر دچار تعب و محنت میشوند؟
بازول گفت: کسانی که اعصابشان قوی نیست در این مورد صدمه خواهند خورد.

جانسون گفت: من اصلاً کسانی را که اعصابشان قوی نیست نمی شناسم.

ظاهراً وقتی لانگتن آن صفعه را بجانسون داده بود جانسون از توجهی که رفیقش نسبت بجزئیات زندگانی وی داشته سرور گشت ولی پس از آنکه از وی در کمال صمیمیت شکر گزاری نمود ناگهان برآشفته و با صدائی بسیار غضب آلود پرسید: «مقصود شما از این بیان چیست و میخواهید چه بگوئید؟» سرجوشوارنیولدز که در این مجلس حاضر بوده است میگوید وضع مجلس بقدری خنده آمیز بود که میتوانست موضوع يك طرب نامه واقع شود، زیرا بدان میماند که گناهکاری در هنگام اقرار بمعاصی برآشوبد و شنونده را مورد توبیخ و شماتت قرار دهد!



این چند نقص که در اخلاق و طرز رفتار جانسون بود و ذکر آن رفت در برابر سجایای حمیده و مزایای اخلاقی وی بسیار ناچیز است جانسون. در دوره ای که سبکسری و هزل در کلام رواج داشت

ثابت کرد که سخن را میتوان بدون اینکه از حدود ادب و ایمان خارج شود دلیلی ساخت . وی جسارت اخلاقی را بسرحد کمال داشت و این شجاعت معنوی را با شجاعت جسمانی توأم ساخته بود چنانکه یکبار در اصطخری که میگفتند بسیار خطرناک است مخصوصاً بشناوری پرداخت و یکبار تفنگی را که دو بار پر کرده بودند و میگفتند هنگام شلیک خواهد ترکید خالی کرد . وقت دیگر یکنفر کرسی جانسون را که در صف مقدم نمایش خانه گرفته غضب کرده و روی آن نشسته بود جانسون آن شخص و کرسی را از زمین بلند کرده بمحوطه نمایش پرتاب کرد .

اما صفتی که در جانسون بحد کمال وجود داشت مهربانی او بود ، چنانکه بتمام ناتوانان مانند کودکان و خدمتگزاران و پدران که از کار بیکار شده و کیسه آنها تهی شده بود مهر و شفقتی داشت و این مهر را نسبت به حیوانات نیز ظاهر میساخت . وی حتی در روزگار ناداری و تهی دستی از بذل آنچه موجود داشت مضایقه نمیکرد و از این گذشته در مساعدت تهی دستان خدمتی از آن دشوارتر را تعهد مینمود و آن اینکه هر چند طبعاً از خواهشگری تبری داشت اضافه بردستگیری که از کیسه خویش میکرد از بذل هر کوششی برای جلب مساعدت دوستان و آشنایان نسبت بدرماندگان فروگزار نبود .

نامه هائی که برای تقاضای مساعدت به بینوایان نگاشته بیشمار است و یکی از این نامه ها مخصوصاً بسیار محزون و غم انگیز است . شرح این مطلب آنکه کشیشی دکتر داد نام بجرم جعل اسناد محکوم باعدام شده بود و جانسون عریضه برای وی بشاه نگاشته و طلب بخشایش کرد ولی این استدعا مفید نیفتاد و دکتر داد بنا بقانون بسیار ظالمانه

آن زمان بجرم ساختن سند اعدام گشت. دو نامه دیگر از وی موجود است که جنبه خنده انگیزی دارد و بعنوان رینولدز نقاش معروف و دیگر اعضاء اکادمی سلطنتی نگاشته آمده و راجع بنقاش تپه‌ی دست و بی چیز است و در خواست میکند که اکادمی پرده‌های کار دست این نقاش را که متأسفانه بدآشیده بود رد نکند و آنها را برای تشویق نقاش جزو سایر کارهای مورد پسند و خوب بدیوارهای عمارت انجمن بیاورند!



مهربانی و جوانمردی جانسون از رفتار وی با بیوه زنی کور که پدرش مرده و بی‌کس و تنهامانده بود بهتر آشکار میشود. جانسون این بیوه زن نایبنا را در خانه خود جای داد و مدت سی سال از وی توجه کرد. هر چه بر کبر سن پیر زن میافزود تندی و کج خلقی و بهانه‌گیری وی نیز افزایش می یافت ولی جانسون هرگز از صبر و حوصله و جانبداری خاطر وی دست برنداشت و گاهی از رفتن بمیمپمانی که بدان بسیار علاقه داشت صرف نظر کرده و در خانه میماند مبادا پیر زن شکایت کند که زیاده از حد تنها مانده و هم صحبت و جلیسی ندارد.

حسن اخلاق و جنبه خوب جانسون از طرز معاشرت وی با دوستی که بازول در کتاب خود بیشتر از دیگران نام وی را میبرد یعنی بابت لانگتون خوب روشن میشود. چندی پیش یکبار کتاب بازول را برای یادداشت مطالبی که در باره لانگتون در آن مندرج است مطالعه میکردم. زیرا با نوئی مسماء به میس لانگتون را میشناختم که زوجه یکی از پسران چارلز داروین معروف بود و از خانواده همان لانگتون است که با جانسون آمیزش فراوان داشت و در میان مراسلات خانوادگی وی چندین نامه

کهنه در باره جد اعلای وی یافت میشد. باری نخستین بار که اسم لانکتون در کتاب بازول ذکر میشود هنگامی است که هنوز بیست سال از عمر وی نگذشته و چند فقره از مقالات جانسون را خوانده و تقاضا میکند که بوی اجازه ملاقات داده شود. این جوان یکی از نجیب زادگان ایالات انگلستان بود که در علوم و فنون و مخصوصاً در زبان یونانی دارای اطلاعات فراوانی بود و از همان دیدار نخست بین وی و سالخورد دانشمند عقد الفت بسته شده و جانسون ویرا بدوستی خویش مباحی ساخته و پس از مرگش همان دوستی را نسبت بهمسر بیوه وی و پس از فوت او با طفلش حفظ کرد و تا دم باز پسین از آنان دست برنداشت.



از مطالبی که راجع به لانکتون نگاشته آمده آشکار است که این شخص بسیار هوشمند و بمزایای اخلاقی آراسته بود و خانواده وی نزد همه کس سزاوار آشنائی بوده اند. مناسباتی که جانسون با این خانواده داشت ویرا مردی صاحب دل و دارای عواطف محبت و علاقه شدید نشان میدهد. یکی از نامه هائی که در سالهای اخیر عمر خویش نگاشته بعنوان دختر هفت ساله بنت لانکتون است و چنین آغاز میشود:

«میس ژنی بسیار عزیزم متأسفم که نامه بسیار زیبای شما مدتی بدون جواب مانده است ولی بحق اینست که من هرگاه حالت مزاجیم خوب نیست نمیتوانم مطالب را چنانکه مطابق فکر دوشیزگان جوان باشد ساده بنویسم»

بازول که در هنگام ذکر این داستان نامه بالا را بر این خویش داشته مینویسد که جانسون آنرا با خط درشت و بسیار واضح چنانکه گوئی

حروف آن چاپ شده است نگاشته و منظورش آن بود که ده شیزه
خر دیسال بی منت همراهی و کمک دیگران خود بمطالعه آن توانائی داشته باشد.
گذشته از این نامه بسیار محبت آمیز بازول چندین نامه دیگر
باقسام مختلف از نامه های جانسون را چاپ کرده است. چنانکه مراسلات
مربوط بامور معاملاتی و نامه هائی که در آن اخبار مجالس آشنایان
نگاشته آمده و کاغذ هائی که در آنها نصایحی بمزد جوان مانند بازول
و لانتون مندرج است میتوان مطالعه نمود و در آن میان نیز نامه ای است
که جانسون با تندى و گستاخی بسیار بنویسنده ای نگاشته است که سابقاً
اثر وی مورد انتقاد جانسون واقع شده و نویسنده ویرا بصدمة بدنی
تهدید کرده بود.

میل دارم برای آشکار ساختن سبک نثر جانسون بنقل دو فقره
از نامه های وی بپردازم. یکی از آن دو نامه بسیار مشهور است و علت
نگارش آن داستانی است و خلاصه آن اینکه لورد چستر فیلد یکی از
نجیبای بسیار ثروتمند انگلستان همیشه بدین مباحثات میکرد که حامی
و مشوق دانشمندان و نویسندگان میباشد. جانسون در هنگام جوانی
و تبهی دستی و گمنامی سعی داشت که مساعدت این لورد محترم را نسبت
بخویش جلب کند ولی چون سعی وی بجائی نرسید و نومید گشت دیگر
بشراغ وی زرفت و ویرا از حافظه محو ساخت. مدتها بر این گذشت
تا جانسون معروفیتی بکمال یافته و فرهنگ مشهور وی در شرف آن بود
که از چاپ بدر آید. در این هنگام در یکی از مجلات انگلستان دو فقره
مقاله بچاپ رسید که در آن بمراتب فضل و دانش جانسون اشاره شده

و متضمن این نکته بود که البته فرهنگی در اثر مجاهدت چنین دانشمندی تدوین شود شایسته مقام و منزلت ادبی مصنف آن خواهد بود. نویسنده این مقالات چنانکه معروف بود همان لورد چستر فیلد بود که میخواست بدین وسیله جانسون را وادار کند که فرهنگ خویش را چنانکه عادت نویسندگان بزرگ است بوی تقدیم نماید. اما جانسون آدمی نبود که مداهنه و چاپلوسی آنها پس از آنکه موقع آن گذشته باشد در مزاج وی مؤثر واقع شود.

کسانی هستند که میگویند جانسون در این مورد ناسپاسی کرده و حق اینست که پیش از انتشار این مقالات جانسون یکبار مبلغ ده لیره از لورد مذکور برسم هدیه دریافت داشته بود ولی گذشته از اینکه مبلغی باین ناچیزی در برابر مکنت و دارائی و توقعات لورد چستر فیلد و شهرت ادبی جانسون قابل اعتنا نبود باید در نظر داشت که جانسون در استظهار بلورد چستر فیلد انتظار کمک مادی نداشت بلکه آرزو مند آن بود که تشویق و نوازش و برا نسبت بخویش جلب کند و چنانکه دیدیم این منظور واقعیت پیدا نکرد.



برای گناه ناسپاسی که جانسون را بدان متهم میکنند دلیلی پیدا نکرده‌ام و برعکس ویرا آدمی حق‌گزار یافته‌ام. چنانکه روزی که یکی از دوستان پیر وی موسوم به هاردی مرد جانسون در باره وی چنین گفت: «هاردی آدمی شریر و موذی بود اما نسبت بمن مهربانیهاداشت چنانکه امروز اگر شما سگی را هم هاردی بنامید من آن سگ را دوست خواهم داشت». بهر صورت بنظر من لورد چستر فیلد سزاوار چنین نامه که از

جانسون بوی رسید بود، متن آن نامه چنین است :

هفتم فوریه سال ۱۸۵۵

خدمت جناب ارل چستر فیلد :

میلورد .

اخیراً ناشر مجله « دنیا » باطلاع من رسانیده است که دو فقره مقاله ای که در آن مجله انتشار یافته و فرهنگ تألیف مرا بمردم توصیه کرده بقلم جناب اشرف نگاشته شده است . این نوع امتیاز برای من يك نوع افتخاری است که چون بمراحم بزرگان خیلی بندرت آشنا هستم نمیدانم آنرا چگونه بپذیرم و با بچه نحو از ادای تشکر نسبت بنویسنده آن برآیم .

روزی که ابتدا در اثر تشویق بسیار مختصری ملاقات دست داد من نیز مانند سایر افراد ناس مغلوب سحر کلام جناب اشرف شده و در دل من آرزوئی بوجود آمد که از مغلوب ساختن مردیکه جهان مسخر اوست برخود ببالم یعنی خود را مورد توجه شخصی قرار دهم که همه دنیا آرزومند بذل عنایت وی میباشند . اما دیدم که ملازمت من آنقدر ناچیز تلقی میشود که هم حب ذات و هم فروتنی جبلی مرا از ادامه آن مانع میگردند . آروز که در محضر عموم جانب اشرف را مخاطب قرار دادم همه هنر و توانائی که در یکنفر طلبه گمنام و بی اطلاع از آداب و رسوم محترمان برای جلب توجه بزرگان موجود بود بکار بردم و آنچه درحین توانائی چون من آدمی بود در آن مقام انجام دادم و شك نیست که هیچ کس راضی نخواهد شد که همه هنر و لیاقت وی را با همه ناچیزی که دارد بدیده تحقیر بنگرند و در نظر نیاورند .

از آرزوگار که در اطاق انتظار جناب اشرف شسته و از درگاه شما رانده شدم تا کنون هفت سال میگذرد و در این مدت تألیف خویشرا از مشکلات گوناگونی که ذکر آنها بیفایده است گذرانیده و اینک که بالاخره توفیق یافته ام که بدون کوچکترین مساعدت اشخاص یا مختصرترین کلمه تشویق یا خفیف ترین تبسم ملاطفتم آمیز کسان آنرا برای چاپ آماده و مهیا بسازم در انتظار چنین معامله ای نبودم زیرا هرگز مشوق و پشتیبانی نداشته ام.

چنانکه در داستان اثر ویرژیل مندرج است شبانی در جستجوی عشق بود و پس از سیر بسیار ویرا مقیم صخره کوهستانها یافت.

آیا بر جناب اشرف این نکته واضح نیست که مشوق و حامی کسی را میگویند که بآدمی که در دل دریا برای حفظ جان خویش دست و پا میزند با بی اعتنائی مینگرد ولی همینکه پای بر ساحل نهاد و از خطر رست ویرا با مساعدتهای خویش گرفتار میسازد؟ توجهی که لطفاً نسبت بزحمات ادبی من مبذول داشته اید اگر زودتر از این شده بود نشانه کمال مهربانی بود. اما این لطف بقدری بتأخیر افتاد که دیگر وجود و عدمش برای من یکسان است و نمیتوانم از آن بهره مند شوم، یا آنقدر در تعهد آن مهم تنها و بی مددکار ماندم که دیگر نمیتوانم آن مرحمت را با دیگری بخش کنم و آنقدر مشهور شده ام که احتیاجی بدان لطف ندارم. امیدوارم این سخن را بدرشتخوئی و بدبینی من حمل نفرمائید اگر از سودی که عاید من نشده تشکری ندارم یا مایل نیستم اینک که خداوند مرا تنها به تعهد مهمی توانائی بخشیده است توفیق خود را مردم مرهون تشویقات حامی و پشتیبانی بدانند.

اینکه که تا این درجه بدون مساعدت مردم و تنها بفضل پروردگار در کار خویش پیشرفت کرده ام از اینکه آنرا با کمتر از آن مساعدت نیز بپایان برسانم نومید نیستم زیرا مدت‌هاست از آن خواب امیدواری که میدیدم و از آنکه در دل من مقامی بزرگ داشت بر همه میبایدم بیدار شده ام.

کمترین فدوی جناب اشرف

سام جانسون

نامه دوم کمتر مشهور است ولی در خوبی از آن دیگری که ذکر شد کم نمی‌آید. بانوئی از جانسون تقاضا کرده بود که بوسیله اسقف کانتربوری برای فرزندش وسائل تحصیل در یکی از دانشگاه‌های انگلستان را فراهم سازد و جانسون که اسقف کانتربوری و فرزند آن بانو هیچ يك را نمیشناخت چنین جواب نوشت.

«بانوی گرامی

«امیدوارم باور بفرمائید که تأخیری که در جواب نامه شما رخ داده تنها از آن جهت بوده است که راضی نمیشدم که امیدی را که در دل نگاه داشته‌اید از میان ببرم. امید خوديك نوع شادی و سرور و شاید بزرگترین مسرات این جهان است اما آن نیز مثل سایر شادمانیها که از حد اعتدال تجاوز کند دردناك میشود و انتظارات بی‌هوده ای که در دل می‌پورانیم همواره بنومیدی پایان می‌پذیرد. اگر کسی بپرسد که آن امید هائی که دلبستگی بآنها موذی است چیست تجربه باید فوراً پاسخ دهد که آن امید هائی خطرناك است که عقل موجد آن نبوده و هوی و هوس سلسله جنبان آن گشته است. آرزوئی که اوضاع عادی زندگانی محرك آن نیست و تنها میل فردی سبب آن است. آرزوئی که برای برآوردن آن باید جریان

معمولی اوضاع را تغییر داد و قوانین حاکم بر اعمال را زیر پا گذاشت .
وقتی از من تقاضائی فرمودید بهتر آن بود که در کیفیت آن
تقاضا دقت بعمل بیاورید . شما از من میخواهید که پیش شخص بزرگی
که هرگز يك كلمه باوی سخن نگفته ام در باره جوانی که هرگز وبرا
ندیده ام نسبت بيك احتمالی که صدق و کذب آن بر من واضح نیست
توصیه کنم . هیچ دلیلی نیست که در میان همه بزرگان من باید از
اسقف کانتربوری تقاضائی بکنم یا رحمت واسع وی در میان همه خواستاران
دیگر شامل حال فرزند شما بشود . میدانم که قبول این مطلب برای
کسی که در آن ذی علاقه است تا چه پایه دشوار است ولی قطع دارم
که آن بانوی گرامی تصدیق خواهید فرمود که برای آنکه من بدین کار
اقدام کنم هیچ موجبی نیست زیرا این کار را هر شخص دیگر نیز بهمین
نهیج تعهد میتواند کرد یا هیچ کس بدون آنکه با اسقف کانتربوری و شخص
شما رابطه مخصوصی داشته باشد شایسته تعهد آن نخواهد بود . اگر من
بتوانم در این کار بوسائل صحیح مساعدتی کرده باشم با کمال میل حاضرم
ولی در خواست شما بقدری خارج از رسم است که چون پذیرفتن آن
موجب رد شدن آن یا سبب سوء ظن خواهد شد اعتقاد اینست که مرا
از تعهد آن معاف خواهید داشت .

امروز صبح فرزند شما را دیدار کردم . ظاهراً جوان آراسته ای
است و شاید دوستی بهتر از من در انجام نیت خویش بدست آورد ولی
اگر پس از مجاهده بدخول در دانشگاه هم توفیق نیافت باز هم ممکن است
عاقل و مفید و خوشبخت باشد .
فدوی شما

سام جامسون

وقتی برای این سخنرانی کتاب شرح احوال جامسون را که بقلم

بازول نگاشته آمده است مطالعه میکردم مخصوصاً توجه داشتم که اگر اسمی از ایران در آن برده میشود یاد داشت کنم، معلوم شد که دو نوبت در باره ایران کهن که جانسون بتاریخ آنها از روی مأخذ یونانی و لاتین آشنا بود اشارتی رفته است. در رساله موسوم به راسلاس که ذکر آن رفت نیز جمله مربوط بایران هست که مطلبی مهم از آن دستگیر خواننده نمیشود و آن جمله اینست که می نگارد

« من بایران سفر کردم و بقایای جلال و شکوه آن کشور را دیده و طرز زندگانی مردم آنجا را مشاهده نمودم. ایرانیان مردمی انس پذیر و معاشرت طلبند و در محافلی که همه روزه فراهم میآمد بمن مجال میداد که در اخلاق و طبایع آنان دقت کرده و سرشت انسانی را با همه مزایای گوناگون آن مورد مطالعه قرار دهم. »

پرواضح است که این جمله نگارش کسی است که از اوضاع ایران در آن روز گار اطلاعی نداشته است زیرا اگر با اوضاع ایران شناسائی داشت شبهه نبود که در کتاب وی بدان اشارتی صریح میرفت. در این مورد باید گفت که شش سال پیش از انتشار کتاب راسلاس نویسنده ای جوناس هانوی نام در نتیجه مسافرتی که بروسیه و ایران کرده مسافرت نامه ای منتشر ساخته بود. این شخص در لندن بسیار معروف بود زیرا نخستین کسی بود که در هنگام باران چتر برسر گرفته بود و از همین روی ممکن است این پرسش پیش آید که آیا جانسون کتاب چنین آدمی را که مقارن همان سنوات انتشار داده نخوانده است؟ در اینکه جانسون از نشر چنین سفر نامه ای آگاهی داشت شك نیست زیرا هنگامی که هانوی سفر نامه خسته کننده ای راجع بانگلستان بچاپ رسانید در باره وی تبعریض گفته بود که « هانوی در نتیجه مسافرتی که بخارج کشور

کرد شهرتی کم و بیش بچنگ آورد اما در مسافرتیکه در داخله کشور نمود آن شهرت را گم کرد» اما باعتقاد من جانسون بمطالعه کتاب این مرد سر فرود نیاورده بود زیرا از وی بدش میآمد و علت آنهم اینکه هانوی مقاله ای در مذمت شرب چای نگاشته و آنرا انتشار داده بود و این عیب جوئی بر جانسون که چای را بافراط می نوشید گران آمده بود. در حقیقت همه مسرت جانسون در آن بود که با یاران مانوس و خوش صحبت نشسته و باصرف چای وقت را بخوشی بگذرانند. از همین روی در پاسخ مقاله هانوی راجع بمذمت چای مقاله ای بسیار تند انتشار داد و هانوی نیز بران پاسخی نگاشت و مشاجره ای بین آن دو در گرفت و تا آنکه حرف آخر را جانسون زد و آن مجادله را پایان بخشید. بهر تقدیر نمیتوان از جانسون نسبت بهانوی علاقه ای که بقرائت سفرنامه وی منجر شود انتظار داشت زیرا جانسون بهچای نه انقدر علاقه داشت که حمله کسان نسبت باین شربت گوارا در مزاج وی بی تأثیر بماند. بقول بازول جانسون نسبت بهچای مانند گناهکاری که سالیان دراز بعمل زشت خویش خو گرفته و عذیم التائیر گشته علاقه داشت و هر غذائی را باچای صرف میکرد و قوری وی هرگز از جوش نیفتاده سردی نمی پذیرفت، شب را با چای بپایان میبرد و بامداد را نیز با صرف چای پذیرفتار میگشت. اگر کسی این نکته بنظرش غریب و غیر معقول آید که ممکن است دانشمندی از جهتی باین کوچکی از مطالعه کتابی سرباز زند پاسخ اینست که من خود یکنفر انگلیسی را میشناختم که روزی دچار تلاطم امواج گشته و نزدیک بغرق بود ولی زبان باستمداد نگشود زیرا تنها کسی که در آن حوالی بود و ممکن بود بنجات وی بیاید شخصی بود که غریق وی را دوست نمیداشت و از معاشرتش بیزار بود.

اینك برای مقایسه با نامه های دراز و رسمانه جانسون که بنقل آنها پرداخته آمد خوب است چند فقره از کلمات ویرا که باقتضای موقع و بالبدیهه در هنگام مکالمه بزبان وی جاری گشته است یادداشت کنیم . روزی از وی پرسیدند از دو نفر از شاعرانی که در عالم ادبیات اهمیتی نداشتند کدام يك بالاترند . جانسون پاسخ داد : « ای سرور من ، میان كيك و شپش مسئله اولویت حل شدنی نیست ! »

شخصی برادر خویش را بجانسون معرفی کرده گفت : همینکه مدتی با هم نشستیم خواهید دید که وی در مجلس آرائی بسیار چیره دست است . جانسون پاسخ داد : - ای سرور من صبر و حوصله همیشه کار من بوده است . در باره شخصی که از زن اول خویش خوشی ندیده و کمی از زمان فوت وی نگذشته بتجدید فراش پرداخته بود نکته ای بسیار دلپذیر از وی یادگار است و میگوید : این اقدام نماینده غلبه و پیروزی امید بر عقل سلیم است ! جانسون نسبت باسکاتلندی ها سوء نظری داشت و خود نیز اقرار میکرد که این سوء نظر بدون هیچ موجب و دلیلی است و گاهی در باره آنها مضمون های زننده میگفت . وی همواره شکایت داشت که بیش از حد لزوم مردم اسکاتلند بانگلند میابند . البته اگر حیات وی در این جهان طولانی تر شده بود میدید که همین مهاجرت اسکاتلندیها بانگلستان برای امپراطوری انگلستان موجب فوائد بیشمار بوده است و اگر این قضیه ضرری ایجاد کرده باشد آن خسران تنها متوجه اسکاتلند شده است که بهترین افرادش بنقاط دیگر هجرت کرده اند . اما جانسون همواره نسبت باسکاتلندیها در این مورد ناراضی بود . با این همه شاید خود اسکاتلندیها جانسون را از این عناد بی مورد بخاطر لطیفه بسیار دلپذیری

که گفته است به بخشنند : یکی از معاشران جانسون شکوه میکرد که گردش امور کشوری انگلستان بسیار مختل شده و برسبیل تأسف میگفت. « افسوس که انگلستان کهن از کف رفته است ! » جانسون گفت : ای سرور من ، از کف رفتن انگلستان چندان مایه تأسف نیست . آنچه موجب اضطراب خاطر است این است که اسکاتلندیها مجدداً آنها پیدا کرده اند ! » نیش کلام جانسون گاهی جانگزا و طرز بیانش اهانت آمیز بود ولی گاهی نیز فروتنی و شرم حضوری در وی دیده میشد که حریف را از میدان بدر میبرد . شاید مشهورترین حکایتی که از وی نقل میکنند در باب سخیف ترین اشتباهی است که در کتاب لغت خود مرتکب گشته و شرح آن اینکه جانسون کلمه ای را که برای قسمت بالای سم اسب بکار میرود « زانوی اسب » گفته است . زنی این اشتباه را بجانسون تذکار داد و از وی علت آنرا استفسار کرد و منتظر بود که جانسون فصلی مشبع در دفاع از خبط خویش بیان کند ولی جانسون فقط پاسخ داد « علت نادانی و جهل محض است ! » روزی دوشیزه ای جوان از وی پرسید علت اینکه در هنگام گفتگو دست و صورت را باشکال غریب حرکت میدهد چیست ؟ جوابداد . « علتش عادت ناپسندیده است و تو عزیز من خوب است مراقب باشی که عادات بد در تو رسوخ پیدا نکنند ؟ »

جانسون از تظاهر و بخود بستن صفاتی که در شخص نیست بسیار بدش میآمد . روزی برای بازول قصه میکرد که در دوره شاگردی خویش برای معلم خود در مقابل اشتباهی که کرده بعدری بسیار گستاخانه و جسارت آمیز متعذر گشته بود . بازول برسبیل مجامله گفت - این را باید نماینده قوت قلب عظیم شما دانست ! جانسون پاسخ داد : نه آقا : باید آنرا ابلهی خشک و خالی شناخت !

کسانی که در باب این دانشمند اطلاعات زیادی ندارند اینقدر میدانند که جانسون گفته است « ذهن را باید از داعیه و فضل فروشی پیراسته ساخت ». این سخن بدون تردید از جانسون است ولی باید در نظر داشت که جانسون در داعیه و نمایش فضل نسبت به کلمه « ذهن » تا کید میکند. روزی بازول اظهار میکرد که از نمایندگی مجلس معبوثان انگلستان خوشش نمیاید زیرا اگر باین سمت انتخاب شود و در دوره نمایندگی وی امور کشور چنانکه باید پیشرفت نکند و در کارها اختلالی پدید آید مایه پیریشانی خاطر و ملال باطنی وی خواهد بود. جانسون این بیان را يك نوع مبالغه ای دانست و حق هم همین بود و گفت - دوست من ذهن را از داعیه و تظاهر مصفا ساز ، تو ممکن است مانند دیگران سخن بگوئی ، مثلاً ممکن است بکسی بگوئی کوچکترین بنده سرکار هستم ولی در حقیقت تو بنده اونیستی ، یا بدیگری بگوئی ، خیلی متأسفم که هوا امروز برای شما مساعد نبود و اینقدر خیس شدید ، در صورتیکه بقدر پیشیزی هم در باطن باینکه او از باران خیس شده یا لباسش خشک مانده اهمیت نمیدهی ، این طرز صحبت از رسوم اجتماعی است و چندان عیبی ندارد ولی هرگز ابلهانه فکر نکن و ذهن را بگزافه معتاد مساز .

چنانکه مشاهده میشود من بذکر وقایع زندگانی سال بسال جانسون نپرداخته و بذکر بعضی خصوصیات اخلاقی و بیانات وی در مواقع مختلف حیاتش کفایت کرده ام و اینك این سخنرانی نیز مانند زندگانی جانسون ناگزیر باید پایان بپذیرد .

اینك جانسون را در سن هفتاد و چهار سالگی مورد توجه قرار دهیم : وی در این هنگام بمرض استسقا دچار گشته و دیگر آن آدم سابق

نیست . در اثر سکنه ناقصی که بدان دچار گشته از قوه بیان محروم گشته است . شرح این مرض را در نامه ای که بدوستی فرستاده چنین نگاشته است که روزی از خواب برخاسته و احساس میکند که در مغزش يك نحو اختلالی رخ داده و همانگاه دست تضرع بدامان پروردگار دراز میکند که مغزش را از صدمه مرض مصون بفرماید . آنگاه با نهایت سادگی می نویسد که برای اطمینان خاطر خود در اینکه در مشاعرش خللی وارد نگشته دعای خویش را بزبان لاتین ادا میکند و هر چند چنانکه خود میگوید جمله های آن دعا چندان فصیح و سلیس نبوده باز همینقدر که خود بنقص ادبی آن جل بر خورده است ویرا نسبت بسلامت مشاعر خویش اطمینان می بخشد .

دیری نگذشت که از آن مرض بهبودی یافت ولی بیماری استسقا همچنان بر وی مستولی بود و درد نفس تنگ نیز بر آن سر بار گردید . با وصف این همه هر طور بود خویشتمن را مجاور بستر نساخته بیدار دوستان میرفت و حتی برای دیدار رفیق شفیق خویش لانکتون بمسافرتها دور و دراز نیز همت میگماشت . در همین هنگام در نتیجه مساعی وی انجمنی دیگر تشکیل یافت و در نامه هائی که به سر جوشوار نیولدز نقاش معروف مینگاشت و ویرا بعضویت آن انجمن دعوت میکرد مخصوصاً تأکید بلیغ مینمود که اعضاء حتماً هفته سه روز باید دورهم گرد آیند و کسانی که غیبت کنند هر بار مبلغ دو پنس جریمه پرداخت کنند .

در این ایام بازول در اوکین لك از نواحی اسكاتلند اقامت داشت و چون نمیتوانست برای دیدار دوست دیرین خود بلندن باز گردد از جانشون استدعا کرد که سفری باسكاتلند کرده و در خانه وی فرود آید .

جانسون در پاسخی که نگاشته اظهار میکند که از توانائی خویش از تعهد يك چنین مسافرت طولانی مشكوك است ولی ضمناً اضافه میکند که : « با اینهمه نامه ای چنانکه زوجه شما نگاشته توانائی آنرا دارد که هر آدمی را که قوه حرکت بالمره از وی سلب نشده باشد تا نقاط بسیار بعید بکشاند . »

اما نهفته نباید گذاشت که زمانی هم بود که زوجه بازول چنین دعوتنامه گرمی بجانسون نمی نوشت . زیرا یکبار جانسون باسکاتلند رفته و در خانه بازول توقف کرده و هر چند میزبان کوشش بسیار کرده بود تا میان زوجه و رفیق دیرین خویش که هر دو را بسیار دوست میداشت مؤانست پدید آید موفق نگشته و سفر جانسون بدلیذیری برگزار نشده بود . راستی اینست که پذیرائی از جانسون بسیار دشوار بود زیرا اولاً میل داشت که شب ها را خیلی دیر به بستر رود و ثانیاً طرز رفتارش دلیسند نبود و عادات ناستوده ای هم براین ناپسندی رفتار میافزود چنانکه مثلاً عادت داشت که شمع افروخته را سرازیر نگاه دارد تا نورش بیشتر شود و پیه آب شده را بدین طریق روی کف اطاق بریزد ! از طرف دیگر زوجه بازول از نفوذی که جانسون در شوهر وی داشت خرسند نبود چنانکه روزی در این مورد بشوهر خویش گفت : « بارها دیده ام که آدمی خرسی را باین طرف و آنطرف میکشاند اما هرگز ندیده بودم که خرسی آدمی را مقهور و فرمانبردار خویش ساخته باشد . » البته زوجه بازول همیشه حدود ادب و انسانیت را نسبت بجانسون مراعات میکرد ولی جانسون عناد قلبی ویرا بفراست دریافته و از این معنی همواره اندوهگین و گرفته خاطر بود .

باری روزگار این عدم مؤانست را از میان برد چنانکه دیدیم
بجانسون مراسله ای می نویسد که هر آدمی را که توانائی حرکت ازوی
سلب نشده باشد تا نقاط بسیار بعید میکشاند . اما افسوس که جانسون
در این موقع تقریباً زمین گیر شده و ناگزیر باید در بستر ناتوانی بیفتد
و برای سرگرمی خاطر و دیدار آشنایان تنها بکسانی امید داشته باشد
که بیعادت وی بیایند و یا دل خود را بدریافت نامه دوستان ، که تا قلم
را میتوانست در انگشتان خویش نگاه دارد با همان سبک دیرین نگارش
جواب آنها میدرداخت ، خوش کند . در همین ایام نسبت بخبر مکرری
که دوستان در مراسلات خویش راجع به بالونی که در آن هنگام تعبیه
شده بود می نوشتند اعتراض میکند و این بالون احتمالاً همان است که
برادران مون گلفیه در پاریس ساخته بودند . باری در یکی از نامه های
خویش می نویسد : « امروز سه نامه دریافت کرده ام و هر سه در باب
بالون بوده است . هر چه میل دارید و بمورد تشخیص میدهید بنویسید
اما دیگر راجع به بالون چیزی ننگارید . »

کمی نگذشت که توانائی نگارش از وی سلب شده و دیگر کاری
از دست وی ساخته نبود جز آنکه بانتظار دم بازپسین باشد . جانسون
این انتظار را با صبر و سکون بسیار پذیرفتار گشته و همه تزلزل خاطری
را که در ایام عمر داشت در این هنگام از خویش دور ساخت . در اواخر
دوره بیماری ضعف بسیار در مزاج وی راه یافته بود اما با همه شکستگی
باز دست از تصحیح اشتباهات ادبی پزشک معالج خویش برنمیداشت و
یکبار وقتی پزشک بیتی از اشعار لاتین خواند کلمه ای را برای وی تصحیح
کرد تا موجب ضایع شدن قافیه نباشد .

بالاخره در ماه دسامبر سال ۱۷۸۴ یعنی یکصد و شصت سال پیش .
جانسون زندگانی را بدرود گفت و از آن روز تا کنون توجه مردم
نسبت بمطالعه شرح زندگانی و اخلاق و احوال وی روز افزون است .
بیشتر اطلاعاتی که امروز راجع باین مرد دانشمند موجود است از بازول
نویسنده شرح احوال اوست ولی منابع دیگری نیز برای مزید اطلاع
محققین در دست رس میباشد .

گاهی گفته میشود که جانسونی که ما بآن آشنا شده ایم مولود
تصور بازول است و آنچه وی در باب این مرد نگاشته در حقیقت افسانه‌ای
بیش نیست . من این سخن را نمی‌پذیرم زیرا گذشته از شواهد دیگری
که مؤید اظهارات بازول است بنظر من شرح حالیکه بازول از جانسون
نگاشته نه تنها از این نظر مستند است که خوب و بد احوال ویرا برشته
تحریر کشیده و چیزی را نهفته نداشته است بلکه از آن نظر که این کتاب
مانند سکه های تمام عیار صدائی دارد که در سکه های قلب نمیتوان یافت .
اینك این مقال را با ذکر دو نکته که معاصران جانسون در باره
وی گفته اند خاتمه میدهم . بازول در اوایل آشنائی خویش با جانسون
پیش یکی از دوستان خود شکایت میکرد که شب را تا نیمه با جانسون
گذرانیدن و در خلال آن مدت شراب نوشیدن (در آن ایام جانسون
هنوز بشرب مفرط چای عادت نکرده بود) اعصاب ویرا تا مدتی پس از
آن رنجور و خسته میسازد . رفیق وی که هرگز جانسون را ندیده و
جز آنچه بازول در باره وی گفته بود از احوال آن دانشمند اطلاعی نداشت
گفت . «اگر معاشرت با چنین مردی روا نباشد بهتر آنست که از سن هیجده
سالگی بمرض تشنج اعصاب گرفتار آئیم .»

نکته دیگری که در باره وی گفته اند و من آنرا بسیار مناسب یافته ام سخن مردی است که پس از شنیدن صحبت های پرطنطنه جانسون گفت « براستی که وی معاشری پرهیمنه است . » البته این کلمه را تنها از نظر مدح و ثنا بر زبان نیاورده و در آن چیزی از طنز گنجانیده است ولی من این توصیف را برای همه ظواهر بزرگ طبیعت می پذیرم . مثلاً دماوند پرهیمنه است . زلزله نیز پرهیمنه است و شاید جانسون را بتوان با يك زلزله خفیف تشبیه کرد . يك چنین زلزله ای شمارا مضطرب ساخته و شاید کمی هم بترساند ولی شاهد يك چنین زلزله بودن يك نحو آزمایشی هیجان آورنده است که وقتی اثر آن برطرف گشت احساس میکنید که هرگز نمی خواسته اید شاهد و تماشاگر آن نباشید . آری براستی که جانسون معاشری پرهیمنه بود .

من بعد خویش وفا کرده و بایراد يك سخنرانی عالمانه در باره ادبیات انگلیسی پرداخته ام ، البته نه از آن جهة که نسبت بدرجه فهم مستمعین نظری بلند ندارم بلکه از آن روی که باعتقاد من باید کار تخصصی را بکارشناسان فن وا گذاشت . با اینهمه به تحقیق میدانم که در ایراد همین سخنرانی بدون داعیه نیز خطری نهفته است چرا که میترسم مانند آن جوانی که سعدی میفرماید « چیزی از من پرسند که ندانم و شرمسار گردم . » اما امیدم این نیز هست که عاقبت آن صوفی برای من مقدّر نباشد که سعدی در قطعه ای آورده و گفته است :

آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند



REPRODUCING MATERIALS



سموئل جانسون

از روی تصویر قلمی کار سرجوشوا رینولدز

Samuel Johnson

From the painting by Sir Joshua Reynolds

Such an earthquake startles and perhaps frightens you, but it is an exciting and thrilling experience, and when it is over you feel that you wouldn't have missed it for anything. Yes, indeed; a tremendous companion.

I have kept my word, and have not given you a learned lecture on English literature—not because I have a low opinion of your understanding, but because I believe in leaving specialist tasks to experts. Yet I realise that some risk attaches even to this unpretentious talk. Like the youth in Sa'di: "I fear that I may be asked what I do not know, and be put to shame." But I hope that that will not happen to me which happened to the Sufi:

"Hast thou heard how a Sufi droye

A few nails under his sandals,

And an officer, taking him by the sleeve,

Said to him: 'Come and shoe my horse.'"

Johnson died in December, 1784—nearly 160 years ago, and the interest taken in his life and character seems to go on increasing. Most of what we know about him is found in Boswell, though there are supplementary sources as well.

It is sometimes suggested that the Johnson we know existed largely in Boswell's imagination, and that what Boswell wrote was in reality a fine work of fiction. I do not accept this. Apart from confirmatory evidence from other sources, Boswell's Life seems to me authentic, not only because it tells us the bad about Johnson as well as the good, but mainly because the book, like a good coin, rings true.

Let me conclude with two contemporary comments on Johnson. In the early days of his acquaintance with Johnson, Boswell complained to a friend that sitting up late with Johnson and drinking port (it was before Johnson became a great tea drinker) affected his nerves for some time after. The friend, however, who had never even seen Johnson but was excited by what he had heard of him from Boswell, exclaimed: "Better be palsied at eighteen than not keep company with such a man." But the comment which makes the greatest appeal to me is that of a man who, after listening to the Doctor's rather thunderous conversation, said: "He is indeed a tremendous companion." This was perhaps not meant in a wholly complimentary sense, but I accept the epithet. *Tremendous* is just the word for any great phenomenon of nature. Demavend is tremendous. Niagara Falls are tremendous. An earthquake is tremendous. Perhaps Johnson resembled most a mild earthquake.

a success. And indeed Johnson was a difficult visitor. To begin with, he would stay up late. Then his manners were unattractive. And he had several bad habits, such as turning candles upside down to make them burn more brightly and dropping the wax on the floor. Moreover Mrs. Boswell did not like Johnson's influence over her husband, to whom she said bitterly: "I have seen many a bear led by a man; but I never before saw a man led by a bear." Mrs. Boswell was careful to be polite and attentive to Johnson, but he felt her hostility and was pained by it.

Time however made them friends, and now she writes him a letter which would draw any man, not wholly motionless, a great way. But by now Johnson is almost wholly motionless. He has to keep his room, depending for company upon those friends who can visit him, and on the letters he receives—letters which he continues to answer in characteristic style so long as he can hold a pen. In one he protests against being told so often about the balloon which many of his correspondents had seen—presumably one of the balloons which the Montgolfier brothers had just invented in France. He writes: "I have three letters this day, all about the balloon. Do not write about the balloon, whatever else you may think proper to say." Soon he can write no more. He can do nothing but wait for the end. He waits with patience and tranquillity, the despondency which used to haunt him in the days of his strength all gone. He is ill and very weak—but not too weak to correct his doctor, when the doctor, quoting some Latin poet, substitutes *supremum* for *extremum* and thereby spoils the metre.

Let us look at Johnson at the age of 74. He is suffering from dropsy, and is no longer the man he was. Then he has a slight stroke of apoplexy, which deprives him of his speech for a time. He describes in a letter to a friend how he woke up with a feeling of confusion in his head, and how he uttered a prayer that at least his mind might be spared. With complete simplicity he relates that in order to test his mental powers he made his prayer in Latin verse, and that, although the lines were not good, he concluded, from the fact that he was able to see that they were not good, that his mind was untouched. He recovered from the stroke, but he continued to suffer from dropsy, and he was afflicted with asthma too. Yet he managed to get about and even to make some long journeys to stay with friends, including of course his beloved Langtons. He even established another club, and we find him writing to Sir Joshua Reynolds, asking him to join, and warning him that the members are to meet three times a week on pain of a fine of twopence for every absence.

Boswell is at his home at Auchinleck, in Scotland, and being unable to come to London to see his old friend, he begs Johnson to pay them a visit. Johnson says in his reply that he is doubtful whether he will be able to travel so far, though, he adds, "Such a letter as Mrs. Boswell's would draw any man, not wholly motionless, a great way." Now there was a time when Mrs. Boswell would not have written Johnson so kind a letter. When Johnson visited Scotland he stayed for some days with Boswell and Mrs. Boswell, but in spite of Boswell's desire that the two persons he loved best in the world should like each other, the visit was not

said: "Ignorance, Madam, pure ignorance." And when a very young girl asked him why he made such strange gestures Johnson replied: "From bad habit. And do you, my dear, take care to guard against bad habits."

Johnson had a great dislike of what he called cant i.e. affecting to have finer or nobler feelings than one really possesses. He once told Boswell of an impertinent excuse which he gave to his tutor at Oxford. "That, sir," said Boswell, sycophantically, "was great fortitude of mind." "No, sir," said Johnson, "stark insensibility." Many people who know nothing else about Johnson know that he said "Clear your mind of cant." He did say that, but with the emphasis on the word *mind*. Boswell had been saying that he would not like to be a Member of Parliament, because if he were and public affairs went badly, he would be too deeply distressed. Johnson thought this exaggerated, and rightly so, and he said: "My dear friend, clear your *mind* of cant. You may *talk* as other people do: you may say to a man 'Sir, I am your most humble servant.' You are *not* his most humble servant. You tell a man, 'I am sorry you had such bad weather and were so much wet.' You don't care sixpence whether he is wet or dry. You may *talk* in this manner: it is a mode of talking in society: but don't *think* foolishly."

* * *

I have not followed Johnson's life year by year, but have selected characteristic traits and utterances from various periods; and now this talk, like Johnson's life, must draw to an end.

Having been asked which of two unimportant poets was the better, he said: "Sir, there is no settling the point of precedency between a louse and a flea." —A man introduced his brother to Johnson, saying: "When we have sat together some time you will find my brother grow very entertaining." "Sir," said Johnson, "I can wait." And what could be neater than his comment on a man who after being very unhappy in his married life, married again very soon after his first wife's death: Johnson called this the triumph of hope over experience. Even Johnson's stupid prejudice against the Scotch—a prejudice for which he admitted that he could find no rational explanation—is illumined by one brilliant jibe. Johnson always complained that too many Scots came to England. He did not live long enough to see that this migration would bring great profit to England and to the Empire, and that if any harm was done by it, it was to Scotland, and he kept his grievance all his life. Yet even a Scot might forgive Johnson for the sake of this brilliant stroke of wit. Someone had been lamenting that public affairs were in a bad way and exclaimed, "Poor old England is lost!" "Sir," said Johnson, "it is not so much to be regretted that old England is lost, as that the Scotch have found it."

Johnson could be biting and arrogant at times, but he could also be disarmingly humble and modest. Perhaps the most familiar story about Johnson concerns one of the worst mistakes in his dictionary—his definition of the *pastern* of a horse (the part immediately above the hoof) as a horse's knee. A lady asked Johnson why he had written this. She expected to hear some learned defence of the definition, but Johnson only

book? We know that he knew about it, because when Hanway published a dull book about a journey in England, Johnson said "Jonas acquired some reputation by travelling abroad, but lost it by travelling at home," but it is my belief that he refused to read Hanway's book because he disapproved of Hanway. Hanway shocked and annoyed Johnson by publishing an essay in which he attacked the drinking of—tea. This touched Johnson very closely. He drank enormous quantities of tea, and nothing pleased him better than to "dally over a dish of tea" with another good talker. He wrote a ferocious answer to Hanway, who replied, and then Johnson wrote the final word. No, you could not expect any consideration of Hanway from Johnson, who said of himself that in the matter of tea he was "a hardened sinner who had for years diluted his meals with the infusion of that fascinating plant; whose tea-kettle had no time to cool; who with tea solaced the midnight hour, and with tea welcomed in the morning." To those who say that this is far-fetched, because no man could be so obstinate and unreasonable, I reply that many years ago I knew an Englishman who, when once in danger of being drowned, would not shout for help, because the only person who could have heard his cries and come to his assistance was a man whom he disliked and despised.

*
* *

As a contrast to the long, formal letters which have been quoted, let us take a few of the pithy comments which Johnson made on the spur of the moment in conversation.

"I have seen your son this morning; he seems a pretty youth, and will, perhaps, find some better friend than I can procure him; but though he should at last miss the University, he may still be wise, useful, and happy.

"I am, Madam,

"Your most humble servant,

"SAM JOHNSON."

When re-reading Boswell for the purpose of this talk I kept a watch for any references to Persia. I found only two—both of them to ancient Persia, whose history Johnson knew through Latin and Greek authors.

In the romance which I have mentioned, *Rasselas*, there is one paragraph about Persia, but it conveys very little to the reader. It runs:

"..I travelled into Persia, where I saw many remains of ancient magnificence, and observed many new accommodations of life. The Persians are a nation eminently social, and their assemblies afforded me daily opportunities of remarking characters and manners, and of tracing human nature through all its variations."

Now that was obviously written by a man who knew nothing about the Persia of his own day. Had he known anything, it could not have failed to come out even in one paragraph. Now six years before *Rasselas* was published, Jonas Hanway published a book on his travels in Russia and Persia. Hanway was a very well-known figure in London for he was the first man to use an umbrella there. Had Johnson not read Hanway's

chief happiness which this world affords: but, like all other pleasures immoderately enjoyed, the excesses of hope must be expiated by pain; and expectations improperly indulged, must end in disappointment. If it be asked, what is the improper expectation which it is dangerous to indulge, experience will quickly answer, that it is such expectation as is dictated not by reason, but by desire; expectation raised, not by the common occurrences of life, but by the wants of the expectant; an expectation that requires the common course of things to be changed, and the general rules of action to be broken.

“When you made your request to me, you should have considered, Madam, what you were asking. You ask me to solicit a great man, to whom I never spoke, for a young person whom I had never seen, upon a supposition which I had no means of knowing to be true. There is no reason why, amongst all the great, I should choose to supplicate the Archbishop, nor why, among all the possible objects of his bounty, the Archbishop should choose your son. I know, Madam, how unwillingly conviction is admitted, when interest opposes it; but surely, Madam, you must allow, that there is no reason why that should be done by me, which every other man may do with equal reason, and which, indeed, no man can do properly without some very particular relation both to the Archbishop and to you. If I could help you in this exigence by any proper means, it would give me pleasure: but this proposal is so very remote from usual methods, that I cannot comply with it, but at the risk of such answer and suspicions as I believe you do not wish me to undergo.

and, when he has reached ground, encumbers him with help? The notice which you have been pleased to take of my labours, had it been early, had been kind; but it has been delayed till I am indifferent, and cannot enjoy it; till I am solitary, and cannot impart it; till I am known, and do not want it. I hope it is no very cynical asperity, not to confess obligations where no benefit has been received, or to be unwilling that the Publick should consider me as owing that to a Patron, which Providence has enabled me to do for myself.

“Having carried on my work thus far with so little obligation to any favourer of learning, I shall not be disappointed though I should conclude it, if less be possible, with less; for I have been long wakened from that dream of hope, in which I once boasted myself with so much exultation.

“My Lord,

“Your Lordship’s most humble

“Most obedient servant,

SAM JOHNSON.”

* *

The second letter is less well known, but just as good. A lady had asked Johnson to request the Archbishop of Canterbury to obtain a university education for her son. Johnson, who knew neither the Archbishop nor the lady’s son, replied as follows:

“Madam,

“I hope you will believe that my delay in answering your letter could proceed only from my unwillingness to destroy any hope that you had formed. Hope is itself a species of happiness, and, perhaps, the

is recommended to the publick, were written by your Lordship. To be so distinguished, is an honour, which, being very little accustomed to favours from the great, I know not well how to receive, or in what terms to acknowledge.

“When, upon some slight encouragement, I first visited your Lordship, I was overpowered, like the rest of mankind, by the enchantment of your address, and could not forbear to wish that I might boast myself *Le vainqueur du vainqueur de la terre*;—that I might obtain that regard for which I saw the world contending; but I found my attendance so little encouraged, that neither pride nor modesty would suffer me to continue it. When I had once addressed your Lordship in publick, I had exhausted all the art of pleasing which a retired and uncourtly scholar can possess. I had done all that I could; and no man is well pleased to have his all neglected, be it ever so little.

“Seven years, my Lord, have now passed, since I waited in your outward rooms, or was repulsed from your door; during which time I have been pushing on my work through difficulties, of which it is useless to complain, and have brought it, at last, to the verge of publication, without one act of assistance, one word of encouragement, or one smile of favour. Such treatment I did not expect, for I never had a Patron before.

“The shepherd in Virgil grew at last acquainted with Love, and found him a native of the rocks.

“Is not a Patron, my Lord, one who looks with unconcern on a man struggling for life in the water,

to secure Lord Chesterfield's support, but being rebuffed he made no further approach. When Johnson had become well known and his dictionary was about to be published, there appeared in a magazine two articles praising the author and expressing confidence that the dictionary would be worthy of him. These articles were known to have been written by Lord Chesterfield, whose object was supposed to be to induce Johnson to dedicate the dictionary to him. Johnson however was not to be conciliated by this belated flattery.

There are some who say that Johnson was ungrateful, and indeed it is admitted that Johnson once received ten pounds from Lord Chesterfield; but apart from the fact that ten pounds was an insignificant sum in comparison with Lord Chesterfield's wealth and pretensions, and with Johnson's remarkable talents, what Johnson wanted more than money, I think, was encouragement and sympathy.

* * *

I find no evidence that Johnson was capable of the sin of ingratitude. On the contrary. See what he said when an old friend, Harvey, died: "Harvey was a vicious man, " he said, "but very kind to me. If you call a dog Harvey, I shall love him." No, I think that Lord Chesterfield deserved the letter he received. Here it is.

"To The Right Honourable The Earl of Chesterfield.

February 7, 1755.

"My Lord,

"I have been lately informed, by the proprietor of the *World*, that two papers, in which my Dictionary

Everything that we read about Langton shows him to have been an intelligent man of high character with an attractive family, and Johnson's relations with them reveal him as one capable of feeling and of awakening the deepest affection. One of the letters written in the last year of Johnson's life is addressed to the seven-year-old daughter of Bennet Langton. It begins:

"My dearest Miss Jenny,

I am sorry that your pretty letter has been so long without being answered; but when I am not pretty well, I do not always write plain enough for young ladies..."

Boswell, who had the letter before him as he wrote, records that it was written in large round characters, almost like print, so that dearest Miss Jenny might be able to read it for herself.

That was one kind of letter, but Boswell prints scores of letters written by Johnson, of many different kinds. There are business letters, letters full of gossip, letters in which he gives sound advice to young men like Boswell and Langton, learned letters; there is even a letter of defiance addressed to a writer whose work Johnson had felt it his duty to criticise and who had threatened him with violence.

* *

I wish to quote two of Johnson's letters to illustrate his more formal style. One of them is famous. It is a letter to Lord Chesterfield. The story behind it is this. Lord Chesterfield was a wealthy nobleman who prided himself as a patron of men of letters. When Johnson was young and poor and unknown he made an attempt

almost comic: they are addressed to Reynolds and another member of the Royal Academy, on behalf of a penniless painter, and they urge that the Academy should reconsider its decision to exclude from its exhibition what I fear was a very bad picture.

* *

Johnson is seen at his best as the host of a blind widow who was left alone in the world when her father died, and whom Johnson supported in his house for some thirty years. As she grew older she became very fretful and exacting, but Johnson never ceased to treat her with consideration and patience, and he would even give up a dinner to which he much wanted to go if she complained that she was being left alone too often.

The best side of Johnson's character is well brought out in his relations with the friend of his who I think is mentioned more frequently in Boswell than any other—Bennet Langton. I once read all through Boswell again in order to study the numerous references to Bennet Langton, because I found that a lady I knew—the wife of one of the sons of Charles Darwin—had been a Miss Langton, and was in fact a direct descendant of Bennet Langton and possessed some family papers about him. Langton first appears as a young man of under twenty who, having read some of Johnson's essays, asked permission to call upon him. He was a country gentleman and at the same time a scholar—particularly in his knowledge of Greek. The young man and the older took to each other at once, and Johnson was his friend, and later the friend of his wife and then of his children, until the end of his life.

* *

character. They weigh light in comparison with his good qualities.

He led a strict life in an age of loose living, and in an age of loose talk he showed that conversation could be entertaining without being either blasphemous or foul. He was morally courageous, and he also possessed great physical courage. He insisted on bathing in a certain pool because he was told that it was dangerous; he fired an over-loaded gun, as an experiment, because he was told that it would burst; and when a man took Johnson's chair in the wings at the theatre and rudely declined to give it up, Johnson threw him, chair and all, into the pit.

But Johnson was above all the kindest of men. He was kind to all helpless creatures—children, servants, old people, people who had lost their means or their employment—even to animals. Even in his poorest days he would give generously out of the little that he possessed. More than that, he would do what is sometimes more difficult than the giving of money: although by nature very indolent, he would not only help others himself but would bestir himself to obtain help for them from friends and acquaintances.

Many are the letters he wrote on behalf of people in distress. One of them is tragic. A clergyman named Dr. Dodd had been sentenced to death for forgery, and Dr. Johnson wrote a letter for him to sign and to send to the King as an appeal for mercy—a vain appeal, as it proved: the plea for mercy was rejected, and in accordance with the severe penal code of that time, Dr. Dodd was executed. There are two other letters which are

I may however be making excuses for Johnson which he does not deserve, for we have his own evidence that he was obtuse on this point. In a conversation with Boswell during the last year of his life he spoke with the highest praise of their common friend Bennet Langton, whom, however, he charged with want of judgment on one occasion.

"When I was ill," he said, "I desired he would tell me sincerely in what he thought my life was faulty. Sir, he brought me a sheet of paper, on which he had written down several texts of Scripture, recommending christian charity. And when I questioned him what occasion I had given him for such an animadversion, all that he could say amounted to this—that I sometimes contradicted people in conversation. Now what harm does it do to any man to be contradicted?"

BOSWELL: "I suppose he meant the *manner* of doing it; roughly—and harshly."

JOHNSON: "And who is the worse for that?"

BOSWELL: "It hurts people of weaker nerves."

JOHNSON: "I know no such weak-nerved people."

It appears that when the paper was given to Johnson he was at first pleased with the attention of his friend, but after first thanking him in an earnest manner he soon exclaimed in a loud and angry tone "What is your drift, Sir?" Sir Joshua Reynolds observed that it was a scene for a comedy, as though a penitent should get into a violent passion and belabour his confessor.

I have mentioned some of the defects in Johnson's

written in a contrary sense. Here Johnson not only lost his temper but his good sense too, for he suggested that his opponent was drunk.

Yet there are many instances where, after being abrupt and out of humour, he would ask his opponent to drink wine with him, or would apologise; as when he held out his hand to a man whom he had criticised severely and said "Give me your hand, Sir. You were too tedious, and I was too short." But when the other began to explain and pay compliments: "Come, Sir" said Johnson, "let us have no more of it. We offended each other by our contention; let us not offend the company by our compliments."

I have always found Johnson's bad temper in argument difficult to explain because it stands out in strong contrast to the better side of his nature, and while re-reading his life for the purpose of this talk I wondered whether there was not a psychological explanation of the defect. It is well known that Johnson suffered frequently from a depression of spirits bordering on the disease which is now called melancholia. Now just as one cure for a nervous or too diffident child is to develop any talent it may have so as to give it self-confidence, so I think Johnson was farthest from melancholia when exercising the talent which he possessed in the highest degree—the talent for brilliant conversation. Suddenly he is brought to a halt by an awkward argument, as a brilliant skier may be checked by an unforeseen obstacle. Immediately his self-confidence is disturbed and in something like panic he strikes out at the hindrance which has brought him down to earth.

* *
*

discouraged by him continued to pay him compliments, he exclaimed "Dearest lady, consider with yourself what your flattery is worth, before you bestow it so freely." On one occasion a foreign minister of no great talent who had hitherto been overlooked in the company, happened to mention that he had read some of Johnson's essays in Italian and had admired them much. This put Johnson in a high good humour; he paid the Minister great attention and at his simplest remark would say "As His Excellency remarks" or "The Ambassador says well" and would expand and enrich the remark until it appeared to be of consequence.

The incident was long remembered by those present, and it became the custom, whenever a commonplace remark was made, to say (though not, I think, in Johnson's hearing), "The Ambassador says well." But if it is vanity to be pleased to find one's writings admired and one's opinions shared, that is a venial and a widespread weakness. Boswell once paid a visit to Voltaire and when the conversation turned to Johnson, Voltaire, who of course despised Johnson's religious views and piety, described him as a superstitious dog; but when Voltaire learned that Johnson, like himself, had attacked the King of Prussia in his writings, he said that Johnson was an honest fellow.

The accusation that Johnson was bad-tempered and overbearing in argument is more difficult to meet. When contradicted he would sometimes say "Sir, you don't see your way through the question" or "Sir, you talk the language of ignorance." There was one dreadful occasion when a listener tried to meet Johnson's argument by quoting something that Johnson had

tish peer who was also Lord High Constable of Scotland, Boswell notes that "Dr. Johnson, though he showed that respect to his Lordship which, from principle, he always does to high rank, maintained that manliness which becomes the force and vigour of his understanding."

Johnson's "defensive pride," as he called it, prevented his seeking out people of higher rank without encouragement, but he was undoubtedly pleased when people of rank sought him out; and if he had been criticised for the satisfaction he showed he would, I think, have replied in some such fashion as this: "Sir, you are to consider that a duke may choose his company. He can dine with the highest in the land; and if he choose to dine with me, who have neither rank nor wealth to draw him hither, then he pays me a compliment which I cannot but receive with complacency."

Finally I would cite Lord Chesterfield as a witness. Lord Chesterfield wrote a series of letters, afterwards published, in which he gave his son advice as to his conduct in life and in one of them he adduces the conduct of Dr. Johnson, without however naming him, as an example of how not to behave. One of his criticisms is that Johnson behaved in exactly the same way to his superiors, his equals and his inferiors. Whether the criticism was well-founded or not, it tends to prove that whatever Johnson was, he was not a snob.

* *

Johnson was susceptible to flattery; but then, as one of Bernard Shaw's characters says: "All men are susceptible to flattery." He certainly did not like gross flattery, for when a lady who had several times been

behind, and it is not surprising if, like many other Englishmen of that time, he grew up with a feeling of sympathy for the exiled king. But by the time Johnson was offered a pension, at the age of 53, three-quarters of a century had elapsed since the revolution; two revolts in favour of the Stuarts had failed; the people had settled down peacefully under the new régime; and after two queens who had left no children, and two kings who were more German than English, there had come to the throne a young king who was completely English in education and feeling and who was very popular.

It is possible that the Government hoped to secure Johnson's support by giving him a pension, but there is evidence that it was given him unconditionally, and if he did in fact support the Government in their mistaken American policy, he criticised it severely for its treatment of Ireland. I am inclined to give Johnson the benefit of the doubt, and to suggest that only those should be allowed to criticise him on this account who have reached the age of 53 without changing the opinions with which they started out in life.

* *

Then it is argued that Johnson was a snob, that he showed an exaggerated respect to social rank. Well, respect for rank was the normal thing in those days. Johnson was admittedly a strong Tory, who believed that the subordination of every rank in life to those above it was essential to the stability of the state; but there is no evidence that Johnson allowed respect for rank to influence his opinions. On the contrary, when recording a conversation between Johnson and a Scot-

the moment Johnson came in and took a chair the whole company crowded round, four or five deep, to listen to him. We can build up the background for ourselves, from the details which Boswell gives of the people present and from our knowledge of the time. The scene would be one of those great London drawing-rooms, with the candles reflected in the dark panelling of the walls and lighting up the brilliant assembly—brilliant in appearance, for in those days the men dressed as gaily as the women, and brilliant for rank, beauty, wit, or learning.

Into this company of men and women comes Dr. Johnson, with his huge, ungainly, ill-dressed figure; and the moment he sits down all crowd round him “four or five deep.” A pleasant occupation is to speculate at what historic events one would like to have been present. Such an event as this party might not rank high in historical importance, but “to any man at all intellectual,” as Johnson said of his Londoner, it would be a pleasure to be in that room and to edge through the crowd to the front row so as to be able to see as well as to hear this extraordinary man.

* *

Johnson had many friends, but of course he had his enemies, and since his death he has had his critics. He is accused of abandoning his political principles for the sake of a pension; of being a snob; of being greedy of flattery; and of being rude and overbearing in conversation.

When Johnson was born the revolution of 1688, which drove out the Stuart dynasty, was only 21 years

argue for victory, just to make an interesting discussion; and on hearing him begin in this fashion: "Why, Sir, as to the good or evil of card-playing . . ." Garrick or some other person would whisper "Now he is thinking which side to take."

Johnson once gave a recipe for conversation. He prescribed four ingredients as essential: firstly, knowledge, the material of conversation; secondly, a command of words; thirdly, imagination, to place things in an unusual light; fourthly, presence of mind, and a resolution not to be overcome by failures. This is a high standard to set, but Johnson attained to it himself. He even added to the four ingredients several which he himself possessed in a high degree; wit, humour, and strong common sense.

* *
*

Johnson was what he himself called a "clubbable" man. He loved being in good company. In these days he would be described as a good mixer. He was one of a group of good talkers who eventually took the name of the Literary Club. Its members included Garrick the actor, Goldsmith the poet, novelist and playwright, Reynolds the painter, Burke the statesman, and many another distinguished man. Johnson's conception of a good day was to be out with his friends from four in the afternoon until two in the morning. Johnson was acknowledged to be the best talker of them all, though he admitted that he had to extend his powers to the full when Burke was present.

The impression that Johnson's conversation made on one occasion is described by Boswell, who says that

Johnson never lost an opportunity for conversation: he would chat to anybody—a workman at his job, a boy rowing him in a boat on the Thames, a woman in a stage coach; and he would learn something from them all. He criticised severely the not uncommon type of Englishman who, if shown into a room with a fellow-countryman who is a stranger to him, will stare out of the window and remain in obstinate silence.

He was not satisfied with mere talk. Boswell once asked him whether he had had good conversation at a certain party. "No, Sir," said Johnson: "we had talk enough, but no conversation; there was nothing discussed." Johnson, though he had only one eye and that one was short-sighted, could discover a pretty woman quickly enough, and on one occasion he said; "If I had no duties, and no reference to futurity, I would spend my life in driving briskly in a post-chaise with a pretty woman; but, he added at once, "she should be one who could understand me and would add something to the conversation." That was the condition: that she should add something to the conversation. Wilkes won Johnson's favour for a moment by pressing delicacies upon him at dinner, but he only won Johnson's friendship by showing that he was a well-informed and intelligent man and an interesting talker. Similarly, any pretty woman could attract the Doctor's attention for a moment, but it was clever women like Fanny Burney, the novelist, who became his friends.

* * *

There is no doubt that except when discussing some point of vital principle Johnson would sometimes

ing shown into the library of a house he had not entered before, he ran over to the books and peered at the backs with his one shortsighted eye, to see whether there was perhaps a book on a new subject, or a new book on an old subject.

He had the faculty of "tearing the heart out of a book" without appearing to read it. He was once asked whether he had read a certain new book which was much admired. "I have looked into it," said Johnson. "What, Sir," said the questioner, "have you not read it through?" "No, Sir," said Johnson, "do you read books *through*?" Many learned men with good memories are exceedingly dull, but Johnson carried his learning lightly. Compare him with that character in Shakspeare's "As You Like It", of whom Jaques says:

"In his brain

Which is as dry as the remainder biscuit
After a voyage—he hath strange places crammed
With observation, the which he vents
In mangled forms."

How different was Johnson, of whom it was rightly said: "Many, no doubt, had read as much, and perhaps more than he; but scarce ever any concocted his reading into judgment as he did."

Everything of importance that he had read was retained in his capacious memory, where it was refined and arranged, so as to be ready for immediate use in writing or in conversation.

was usually a sign that he was going to speak—the prelude to a remark which would settle an argument, crush an adversary, or set the table in a roar of laughter or approval.

For Johnson was above all a master of the art of conversation—an art for which he was well qualified by his wide reading, his tenacious memory, and his orderly mind. The examples of his memory which have come down to us show that he was as remarkable as that other English writer, the historian Macaulay, who seemed to remember everything that he had ever read. Johnson once dictated to Boswell a letter which he had written over 25 years before, and Boswell afterwards found that it differed from the original hardly at all.

In a house at which they were staying when they made their tour to Scotland, Boswell showed Johnson a translation of the Latin poems of Martial and pointed out eight or ten lines which he suggested were "pretty well." Johnson read the passage and said: "No, it is not pretty well. Why, sir, the original is thus," and he repeated the Latin from memory; "and this man's translation is thus," and he then repeated from memory the eight or ten lines which he had glanced through a few moments before.

* *

Johnson's passion for books, which was unquenchable, is an appealing trait to any book-lover. Boswell describes how Johnson read ravenously from a new book which he picked up at a house where he was dining, and how he sat through dinner with the book wrapped in the table-cloth on his lap, so that he might return to it the moment the meal should be over. Be-

of its air of power and confidence:

Johnson was not however an attractive man to look at. A skin disease from which he had suffered in childhood had scarred his face and destroyed the sight of one eye. He was always badly dressed. His table manners were deplorable. It was doubtless because he had often gone hungry that he liked good food and ate too much. He was like an Eskimo in that he could go without food for a day or two, or with very little, but would then eat ravenously. He is described as eating until his face grew red and the veins stood out on his forehead.

The politician Wilkes, whose political principles Johnson detested, managed to insinuate himself into the favour of the Doctor by pressing delicacies upon him. "Pray give me leave, sir... a little of the stuffing... some gravy... allow me to recommend a squeeze of this orange—or the lemon perhaps may have more zest." "Sir, sir," said Johnson, gradually unbending, "I am obliged to you, sir."

* * *

He had many curious habits, among them one which many of us have as children but grow out of in later life. When passing down a given street he would feel a need to touch every post, or to step on every paving stone and if he had missed one he would sometimes go back to remedy the omission. He was a huge, clumsy man, and he indulged in the strangest gesticulations, even in company—whistling to himself, waving his arms as though talking to some invisible opponent and rolling about on his chair. This rolling movement

book, world, darkness; and he also collected from his own vast reading the numerous quotations which he used to illustrate the meaning of many of the more important words. Johnson took pleasure in reminding his friends that in France the making of a French dictionary had been entrusted to a body of forty men i. e. the French Academy. Johnson's dictionary remained the standard work for a very long time.

Dealing with a period fifty years later, Thackeray describes, in *Vanity Fair*, how each pupil in Miss Pinkerton's Academy for young ladies was given a copy of Johnson's *Dictionary* as a parting present. Readers of that novel will remember that Becky Sharp flung her copy of the dictionary out of the window of her coach as she drove away, to the horror of Miss Pinkerton's sister. This however may be taken as a criticism of the Academy rather than of the good Doctor, though it is true that Johnson and Becky Sharp were not made in the same mould.

*
* *

Now what was this man like who by this time was becoming a well-known figure in intellectual and even in fashionable circles in London? There is a portrait of him which in peace time you will find in the National Portrait Gallery in London, whence it has been removed to a place of safety for the duration of the war. This picture, which was painted by Johnson's friend, Sir Joshua Reynolds, is completely convincing: Johnson, you feel, must have been just like that. There is a great solidity about the figure: not because Johnson was a big, heavy man—though he was that; but because

It was not until he was 53 years old that the grant of a pension by the Government placed him beyond the reach of want, though he had won a considerable reputation before that, first by his essays and then by his famous *Dictionary of the English Language*, which he published in 1753.

*
* *

Looking back from a distance of nearly 200 years, the experts can tell us that this dictionary had some serious faults. Some of the derivations were weak, even by the imperfect standards of those days. Over some technical terms Johnson went astray, as when he attributed the same meaning to *windward* and *leeward*. Then the dictionary was based on an assumption common at that time, that the English language had reached perfection and could be fixed in its perfect state for ever if only the inadmissible elements were rejected. One of the words which Johnson rejected but which refused to die was the now common and indispensable word *civilisation*: Johnson preferred the older word *civility*, in spite of the fact that *civility* had also the meaning of *politeness*; i.e. the behaviour of civilised people. Finally Johnson allowed his personal and political prejudices to show themselves in some of his definitions. To do him justice, however, he made fun of himself in his definition of a *lexicographer* as a “writer of dictionaries, a harmless drudge”.

But the dictionary was remarkable as being the work of one man. Johnson composed all the definitions himself — and if you want to realise what that meant, just try to define a few common words such as *table*,

For a time he taught as usher or under master in a small school where, he records, life was as unvarying as the note of the cuckoo. Then he tried his fortune as a hack writer in Birmingham, but at the age of 28 he went to London, where he lived for the rest of his life.

*
* *

He arrived there with David Garrick, a younger man from the same country town of Lichfield. They had both set out to conquer the world by their talents, and it may be said that they both succeeded. Garrick became the most famous actor of his time: what Johnson became we shall see. In London Johnson found his spiritual home. He had a passion for London, and when Boswell once asked him whether one might not grow tired of living there Johnson replied:

“Why, Sir, you find no man, at all intellectual, who is willing to leave London. No, Sir, when a man is tired of London, he is tired of life; for there is in London all that life can afford”.

Johnson had married in Birmingham a woman much older than himself, but although she was in fact twice his age, and had few attractions that anyone else could see, Johnson treated her with the greatest respect and devotion, and the great sorrow which he felt at her death sixteen years later is shown not only in letters which he wrote to other people, but in papers which he wrote for no eye but his own.

His wife had a little money, but it did not do much to mitigate the poverty which continued to beset him.

than to pass a moral judgment.

I regard Johnson as I regard that greatest of all characters in English literature, Falstaff. If I were to meet Falstaff alive I do not know that we should be greatly pleased with each other's company, because of certain divergences in our tastes and habits; yet from the moment of his first appearance in Shakespeare, until the moment when Mistress Quickly, with an emotion which the reader or the spectator shares, reports the death of the old sinner, everything that he does and says delights and enchants me. And so it is with Samuel Johnson.

*
*
*

Johnson died, at the age of 75, a few years before the French Revolution. His life therefore covers three-quarters of the eighteenth century. He was born in the small country town of Lichfield, where his father kept a bookshop. The family was very poor, and Johnson's schooling stopped when he was sixteen. The next two years were spent in what he thought idleness, but he had the run of the books in his father's shop, and he read widely and to such good effect that when he went to Oxford, at the age of eighteen, the Master of his college, Pembroke, found him better prepared than any other candidate he had ever had.

His Oxford career was however cut short, for lack of money, before he could take his degree, and even while it lasted Johnson was unable to take full advantage of it, because of his poverty; at one time he stayed away from lectures because his shoes were so much worn that his feet showed through the leather.

scrupulosity of age. Thus parents and children, for the greater part, live on, to love less and less: and if those whom nature has thus closely united are the torments of each other, where shall we look for tenderness and consolation?”

The other passage is in a different vein. The Princess's lady-in-waiting has been carried off by tribal raiders. Complaint is made to the Governor, who threatens to punish the robbers. But, says the narrative:

“It soon appeared that nothing would be done by authority. Governors being accustomed to hear of more crimes than they can punish, and more wrongs than they can redress, set themselves at ease by indiscriminate negligence, and presently forget the request when they lose sight of the petitioner.”

* *

Having given these two extracts as examples of Johnson's talents as a writer, I proceed to speak of him as an individual. He was first of all an interesting and original man—what is called in English a “character”—and fortunately he was the subject of the best biography in the English language: Boswell's *Life of Samuel Johnson*. When Professor Ifor Evans spoke to you a few weeks ago about certain characteristics of English literature he included among them individuality and to illustrate his point he cited Chaucer's famous Wife of Bath. Johnson was as highly individual in life as the Wife of Bath was in literature, and he is worth knowing for that reason. I do not mean that all his qualities were admirable; but with a great man we wish to see him as he was; to see a complete picture rather

Imlac. The three travel about studying mankind and reflecting rather sadly on the vanity of human hopes and desires.

The questions they discuss are those which every generation has to try to solve for itself: the relations of parents and children, of husbands and wives; the art of government: the pursuit of happiness.

* * *

Rasselas shows little trace of the tendency which is popularly but wrongly supposed to disfigure everything that Johnson ever wrote, viz. the tendency to overload his style by the use of obscure and unnecessarily elaborate words. Let us take two passages from this book. The first is in the words of the princess, and is taken from a conversation which she has with her brother about parents and children. Note how the careful antithesis of the opening part gives place to the simplicity and feeling of the last sentence;

“Few parents act in such a manner as to enforce their maxims by the credit of their lives. The old man trusts wholly to slow contrivance and gradual progression; the youth expects to force his way by genius, vigour and precipitance. The old man pays regard to riches, and the youth reverences virtue. The old man deifies prudence: the youth commits himself to magnanimity and chance. The young man, who intends no ill, believes that none is intended, and therefore acts with openness and candour, but his father, having suffered the injuries of fraud, is impelled to suspect, and too often allured to practice it. Age looks with anger on the temerity of youth, and youth with contempt on the

SAMUEL JOHNSON

Samuel Johnson was a writer of note, and it might therefore be supposed that this talk would be about his writings. That however is not my intention. If I had been asked to arrange for you a lecture on English Literature, I should probably have selected some other writer than Johnson, and I should certainly have recommended some other speaker than myself. I propose to deal with the writings of Johnson in the course of a few minutes, and then to proceed to my main purpose.

*
* *

Johnson acquired in his lifetime a permanent place in English literature by his essays, his *Lives of the Poets*, and his interesting account of his journey to the Western Islands of Scotland, and by his philosophical romance, *Rasselas*.

Rasselas occupies only some forty pages, but it contains more wisdom than many large and pretentious works. The tale is simple, the events are unimportant. Rasselas, a prince of Abyssinia, lives with his brothers and sisters in a hidden valley. The only exit of the valley is closed by well-guarded gates, through which he will never be allowed to pass unless he is called upon to succeed to the throne. To keep the inhabitants of the valley contented they are provided with every comfort and every kind of pleasure; but Rasselas wishes to see the world outside, and eventually he escapes with his favourite sister and a foreigner named

This is the second in the series of small brochures based on lectures given in Tehran under the auspices of the British Council.

On 2nd November 1943, Sir Reader Bullard K. C. B., K. C. M. G., C. I. E., British Minister in Tehran delivered a lecture entitled "The Life of Samuel Johnson" in the Grand Hall of the Daneshsarayé A'li (University of Tehran) Sir Reader Bullard was introduced by Dr. Ali Akbar Siassi, Chancellor of the University and, when thanking him for the interesting lecture, Dr. Siassi remarked "It is not the first time that the University has had the privilege of inviting distinguished foreign lecturers to this Hall, as many of us remember scholars of great repute such as Professor Pope of America, Professor Powlosky of Soviet Russia and very recently Professor Ifor Evans of England, delivered lectures of great interest in the University Hall. But it is the first time that a foreign diplomat have given us the opportunity of listening to his lecture. The quality of the diplomat and that of his subject will remain in our memory and occupy an important place in the annals of the University."

The Editor wishes to acknowledge his thanks to Dr. Lutfali Suratgar, Professor of the University and Director of Alborz College, who has been responsible for the Persian translation of this lecture.

Amir
hosratollah maftah



Wassatahah Woptahai the Student of Law Faculty